به نام خدا

**آخرین ناجی**

**نویسنده: طاهره حسن پور زعفرانی**

**مقدمه :**

**در زندگی هرکدام از ما اتفاقات زیادی رخ میدهد و گاه آنقدر عجیب است که فکر میکنیم شاید خیالی بیش نباشد اما حقیقت محض است . روایت عجیب لیلا این قصه روایت زندگی دخترانی است که همچنان اسیر در افسار سنت ها و باورهای غلط جامعه هستند ، روایت ناامیدشدگانی است که فراموش کرده اند که دست نگهدارنده پروردگارشان در کالبد آخرین ناجی خواهد آمد و از قعر مشکلات نجاتشان خواهند داد.**

**1**

من لیلا دختر نیمه پاییز ، دختر روزها عاشقی ، دختری با نفس حبس شده تو سینه ، دختری متفاوت از همه تا جایی که همیشه خدا مامان رو سینه میکوبید که الهی جزجگر بزنی لیلا که هیچ چیزت شبیه بقیه نیست...

من سر پر شور و شری داشتم ،انگار ترس برای من معنی نداشت ، عاشق کشف بودم ، عاشق اینکه شبیه هیچ کس نباشم . دوست داشتم خودم باشم تا دختر مامان که همیشه میگفت

* دختر باید خانم باشه ، سنگین باشه ، رنگین باشه . دختره جلف رو هیچ کس نمیگیره...
* مگه مهمه که اصلا کسی بگیرتت؟ خب نگیره چی میشه ؟
* خاک بر سرم ... نگو این حرف رو . این حرف شیطونه. دختر باید بزرگ بشه خانوم بشه مادر بشه...
* مادر بشه که نذاره دخترش عین من بازی کنه ؟
* جز جیگر زده اخه تو کوچه لای پسرا دنبال توپ افتادنم شد بازی ؟

تا بوده همین بوده ، همین دیالوگ ها . نه که فقط مامان باشه نه، مشت و لگد های جواد هم بود از همون روز اول. مثلا همون روزی که رفقیش امیر اومده بودکه درس بخونن. 10 ساله بودن ومن زور میزدم 8 ساله بودم. موهای فر ریز امیر برام جالب بود. تا حالا همچین چیزی ندیده بودم . همیشه عادت داشتم سر کچل و کج و کوله جواد رو ببینم و مو که همیشه که مخصوص دخترا بود برای زیر روسری. آروم و آهسته رفتم روی تختِ کنار حوض و آهسته دستمو کشیدم روی موهاش ، امیر ترسید یهو برگشت گفت چی کار میکنی ؟

* موهات چه قشنگه ؟
* کجای این موهای سیم ظرفشویی قشنگه؟
* قشنگه ، همین که شبیه کله داداش جواد نیست همین که این همه مو داری قشنگه
* واقعا؟

هنوز سرمو به نشونه تایید بالا و پایین نکرده بودم که جواد موهای خرگوشیم روگرفت و کشید با خودش تا لب حوض. دلم داشت غش میکرد، انگار داشتن به جای موهام تموم استخونهام روخردمیکردن . جیغ میکشیدم ، دستش جلوی دهنم بود حس کردم نفسم داره بندمیاد، دستشو گاز گرفتم و اون یه بند داد میزد

* گیس بریده .... گیس بریده...

تمام اون لحظه تا از پله ها بدوم بالا و از بین بالکن خودمو به در اتاق برسونم و درو پشت سرم ببندم داد میزدم من گیس بریده نیستم من گیس بریده نیستم و جلوی چشمم فقط آبجی زهرا رو میدیدم و آقاجون. انگار تموم اون ظهر لعنتی زنده شده بود تو اون چند ثانیه...

مدتی بود آبجی زهرا همش خوشحال بود ، زیر زیرکی میخندید ، مهمون میومد، برای دخترای فامیل پشت چشم نازک میکرد و فیس و قیافه میومد. آخه قرار بود عروس بشه اونم چه عروسی. وقتی مینشست و یواشکی لباس عروسی که اقا مصطفی براش خریده بود روتو اتاق به دور از چشم اقا جون ومامان پولک دوزی میکرد میدیدم چقدر خوشحاله . عین پرنده ای که میخواست از قفس بپره.

معمولا ظهر به ظهر مامان بعد ناهار میخوابید و سکوت مطلق باید برقرار میشد ، آبجی زهرا وظیفه داشت پای منو ببنده به کمدی ، میزی که باز فرار نکنم ممیون کوچه. حس بدی داشت، نمیتونستم تکون بخورم. اما این اواخر دیگه مهربون شده بود ، نه که میخواست بره ، و داشت از جهنم به بهشت میرفت مهربون شده بود. براش شبیه بهشت بود که بخواد دیگه تا سرکوچه میره ملیله و پولک بخره داداش جواد نمیندازن دنبالش ، اونم جوادی که یه وجب قد داشت و از مردی و مردونگی فقط فهمیده بود زورگویی رو ، براش هم فرق نداشت زری باشه یا من و این برای آبجی بهشت بود.

ظهر به ظهر پای من بسته می شد به کمد مامان میرفت میخوابید ، آبجی کارگاه گلدوزیشو دستش میگرفت ، چند تا کوک که میزد آهسته پا میشد می آمد پای منو باز میکرد و آهسته میرفت سر وقت تلفن و در ازای این آزادی من موظف بودم بشینم تو چهارچوب در و دید بزنم کسی نیاد تا آبجی زهرا بتونه با آقا مصطفی دو کلمه جیک جیک کنه.

هیچ وقت یادم نمیره اون روز رو ، خواهر شوهرش اومده بود آبجی زهرا رو برده بود اصلاح و کلی به سر و روش رسیده بودن ، یه گله از جلوی موهاش رو براش زرد کرده بودن که مثلا خوشگل بشه . کلی آبجی زهرا فرق کرده بود و کلی خودش برای خودش دلش ضعف میرفت. مامان هم سپرده بود تا شب هم که آقاجون اومد حق بیرون اومدن نداره تا خودش به آقاجون بگه بعد زری آفتابی بشه.

زری داشت با آقا مصطفی حرف میزد و براش ناز و عشوه میومد یواشکی و منم فکرم رفته بود سمت اون موهای زردش که دستش رو برده بود لاشون و همونجور که کنار طاقچه خم شده بود توی آینه و برای آقا مصطفی عشوه میومدکه یهو انگار یه سایه هزار تنی روی تنم سنگینی کرد.سرمو بالا گرفتم ، دیدم اقاجون بی صداس ، از روی پای من رد شد ، از هولم زبونم رو تا خواستم داد بزنم گاز گرفتم. انگار لال شده بودم نتونستم بگم ابجی...

قیچی رو از روی زمین کنار بساط گلدوزی برداشت از پشت سر دست انداخت و موهای کمون و بلند زهرا رو که هنوز جلوی اینه داشت ناز میداد و برای آقا مصطفی میخندید رو گرفت و به عقب کشید. زهرا عین فنر پرید ، رنگش شده بود مثل گچ دیوار... هنوز پایین موهاش تو دست اقاجون بود، انگار افسار دست گرفته بود اقاجون ، موهای زهرا رو میکشید و زهرا دنبالش میرفت، هنوز صدایی از آقاجون در نمی اومد و دریغ از نفسی از زهرا . وقتی تا وسط حال کشیدش وچنان پرتش کرد که نقش زمین بشه ، با صدای گرومپ خوردن زهرا روی زمین و اخ و نصف نیمه اش مامان هراسون از اتاق عقبی بیرون پرید . زهرای نقش زمین و آقاجونی که حالا مثل تعزیه های عاشورا روی سینه زهرا نشسته و منی که یک قدم بلند میشم و قدم بدی می افتم زمین اما دارم خودمو میکِشم که زهرا رو نجات بدم.

حالا دیگه صدای عربده های آقاجون بلند شده بود. حرفایی میزد که من نمیفهمیدم اما با هر کلمه مامان یکی محکم به صورتش میکوبید و میگفت خاک بر سرم. نمیفهمیدم معنی حرفاش چیه اما بعد ها فهمیدم که نباید آبجی زهرا انقدر ذوق میکرد؛ اخه مامان میگه دخترهای نجیب که قبل عروسی ازشب زفاف که نباید از این حرفا بزنن با شوهرشون . بی ناموسیه ! هرچی هم میگفتم مگه زفاف چیه دریغ از یه کلمه جز اینکه گمشو جز جیگرزده....

دیگه رسیده بودم به تن زهرا که حالا داشت التماس میکرد نکن اقاجون و اقاجونی که با تمام غضبش موهای زهرا رو از بیخ قیچی میکرد و داد میزد گیس بریده گیس بریده...

تکیه داده بودم به در و با دستم در رو محکم نگه داشته بودم ، برگشتم دیدم جواد داره از پله ها بالا میاد و رجز میخونه ، نفسم داشت بند میومد ، زهرا و اقاجون از جلو چشمم دور نمیشدن ، میترسیدم همین که جواد پاش برسه به خونه مثل اقا جون و شمر بشینه روی سینه من، دست بندازه و همین چهارتا دونه مو رو هم از سرم بچینه ومن بشم گیس بریده درست مثل ابجی زهرا که روز عروسی هی گریه کرد و هی گریه کرد که چرا گیس به سر نداره...

جواد رسیده بود پشت در، محکم میزد به شیشه و من به زور در و نگه داشته بودم . چاره ای نبود باید فرار میکردم. بدو بدو خودمو رسوندم به اتاق عقبی و درو از پشت قفل کردم. جواد که پشت سر من میدوید و بازم پشت در مونده بود داد و هوار میکرد. صدای مامان رو شنیدم که رسید رو به جواد کرد.

* چته باز افسار پاره کردی؟ مگه درس نمیخوندی تو حیاط؟ چته باز دوباره ؟
* اگر دستم به این گیس بریده برسه! باز کن درو!
* باز چه غلطی کرده که تو خل شدی با کفش نجس اومدی رو فرش؟
* مامان کفش ول کن! درو باز کن تا نشکستمش!
* گمشو ببینم تو هم دور برداشتی! شب بابات که بیاد میدم هم پدر تو رو دربیاره هم این عفریته رو!

داشت خیالم راحت میشد که عصبانیت مامان از با کفش اومدن جواد روی فرشها حسابی به نفع من تموم شده . جواد عین گاو وحشی نفس نفس میزد و دور میشد ومامان پشت در برای من خط و نشون میکشید بدون اینکه بدونه چی شده!

دیگه نمیدونستم چی کار باید بکنم هر روز من بزرگتر میشدم و مشکلاتم بزرگتر میشد باید کاری میکردم. کمی صبر کردم تا صدای مامان هم افتاد و رفت آشپزخونه دنبال کارش. آهسته در و باز کردم و سرو گوشی آب دادم و رفتم توی اتاق خواب ، در کمد باز کردم ، پا روی یکی از طبق ها گذاشتم و زوری خودمو تا طبقه بالایی کشیدم و قلک گلیم رو از بالای کمد با بدبختی اوردم پایین . کوله پشتی مدرسه رو برداشتم و قلک توش جا دادم ، مقنعه مو سرکردم و رفتم سمت در که بزنم بیرون . اول پرده رو کنار زدم و نگاه کردم دیدم جواد و دوستش مشغولن اما به محض دیدن من ممکن بود بزنه آش و لاشم کنه اونم جلوی اون پسره مو قشنگ. آب دهنمو قورت دادم یکم فکر کردم. درو باز کردم ، دمپایی پام کردم و رو به اتاق داد زدم

* مامان من چه جوری خب برم نمک بخرم ؟ برم تو حیاط جواد میخواد بزنه منو ، اون وقت نمتونم نمک بخرم غذات خراب میشه اصلا به من چه !

با زیرکی خودمو انداختم تو خونه و نگاه کردم ببینم مامان صدامو شنیده ؟ گویا نشنیده نفس راحتی کشیدم. از لای پرده نگاه انداختم جواد با حرص چشمش به در بود از روی تخت کنار حوض. دوباره درو باز کردم و مثلا مورد اصابت دمپایی مامان شدم از راه دور یه اخی گفتم و زدم زیر گریه

* برای چی میزنی مامان من میخوام برم از جواد میترسم !

جواد نگاهی به من کرد و یه نگاه به دوستش و هیچی نگفت. سریع دمپایی هامو دوباره پوشیدم و مثل برق زدم از خونه بیرون!

به کوچه که رسیدم نفسم داشت بند میومد ، اول یکم ایستادم و چند تا نفس کشیدم ، اول به سمت ته کوچه دویدم که ناخودآگاه برم خونه آبجی اما ایستادم اونجا هم امن نبود ، دوباره مسیرو عوض کردم تا برم خونه دایی جون اما بازم پیدام میکردن. تکیه دادم به دیوار داشتم مثل بید میلرزید هنوز منگ بودم نمیدونستم چی کار کنم. سریع فکری به ذهنم رسید یه راه حل موقتی که از گیس بریده شدن نجاتم میداد تا سر فرصت یه نقشه اساسی میکشیدم برای فرار. قلک زدم زمین و هرچی پول خورد بود جمع کردم و دویدم سمت چندتا خیابون اونطرف تر همون مغازه ای که زری میرفت پولک و ملیله میخرید. یادمه یه تل سری دیده بودم که دوتا گیس بافته شده طلایی ازش آویزون بود. تا برسم مغازه خدا خدا میکردم که هنوز همونجا پشت شیشه مغازه باشه . وقتی دیدمش گل از گلم باز شد. رفتم تو پرسیدم چنده و تمام پول خرده هام رو یواشکی نگاه کردم. همه رو ریختم روی پیشخون و ده تومن از توش سوا کردم و ریختم تو کیفم، آخه براش نقشه داشتم. تل رو خریدم که مطمئنم اون فروشنده نامرد به دو برابر قیمت فروخت و فکر کرد نفهمیدم سرم ر و کلاه گذاشته و اون بی خبر که من میدونم دارم چه بهایی پرداخت میکنم و از سر اجبار دارم جلوش کوتاه میام. تل رو انداختم تو کیفم و دوباره دویدم. رفتم سمت سلمونی که همیشه مامان میرفت . خواستم برم داخل که فهمیدم اگر برم و بخواد زنگ بزنه خونمون چی؟ راهش این نبود. دوباره دویدم و دویدم تا جلوی آرایشگاه مردونه . رفتم تو ، چند نفر نشسته بودن، تا چشم سلمونی به من افتاد یه سری تکون داد که چی میخوام. آب دهنمو قورت دادم و نگاهی به همه چشمهای خیره انداختم.

* اومدم موهامو بزنم
* برو دختر جون این جا آرایشگاه مردونه اس
* میدونم اما میخوام با اون ماشین ها بزنی مامانم گفته
* مامانت چرا خودش نیومد
* اخه دادش کوچیکم تو خونه اس تازه دنیا اومده نمیتونه بیاد. بابامم فلجه

سلمونی نگاهی به من کرد و نگاهی به کسانی که نشسته بودن که ببینن منو میشناسن.

* خونتون کجاس؟

میدونستم یک محله بیشتر دور شدم و اینجا کسی من رو نمیشناسه

* نسترن هفتم میشنیم. تازه اومدیم قبلا دهات بودیم

سلمونی نگاهی کرد به من و متعجب بود اشاره کرد بشینم. نشستم رو صندلی انتظار و دل توی دلم نبود ، نگاه به اطرافم میکردم

* اقا میشه اول موهای منو بزنی دیرم شده. مامانم گفته نون بخرم ببرم اگر دیر برم بد میشه
* بشین حالا

یک ربع ده دقیقه نشستم تا به آقایی که قبل من بود گفت و اجازه گرفت کار منو راه بندازه. رفتم نشستم روی صندلی. یکمی معذب بودم. سلمونی اشاره کرد مقنعه رو در بیارم روم نمیشد اما جای تردید نبود، مقنعه رو برداشتم. دست برد سمت موهام و دست کشید به گوشواره هام ترسیدم که بخواد برای دزدی گوشواره، گوشمو ببره سریع گفتم

* بدلیه !
* نه بابا!! چه بلایی تو جونور! خب حالا چه جوری بزنم ؟

نگاه به اطراف کردم تنها مدل موی موجود کله نیمه کچل مرد منتظر بود. نفسی کشیدم و به چشمای سلمونی نگاه کردم.

* یه جوری که با قیچی دیگه نشه بریدشون!

تعجب کرد داشت نگاهم میکرد و من تو چشماش زل زده بودم.

-چرا ؟

- اخه معلموون گفته اگر موهام یه بار دیگه از مقنعه بیاد بیرون قیچیش میکنه .

- مامانت میدونه اومدی اینجا ؟

- اره خودش گفت بیام اینجا اخه سلمونی زنا ماشین نداره

سری تکون داد و ماشین رو برداشت. دل توی دلم نبود. سخت بود از موهایی که تنها نشونی دختر بودن بود برای من بگذرم. موهایی که کسی نباید میدید وتوی تنهایی میبافتمشون و شونه میزدم و توی کلاس مدرسه پزشو میدادم. ماشین سلمونی با اون صداش داشت به گوشم نزدیک میشد. یهو فکری کردم دستمو بردم سمت ماشین که سلمونی یه جوری داد زد که ترسیدم

* دستتت بچه !
* عمو صبر کن !نزن تو رو خدا نزن!
* چی شد؟ ای بابا بیا برو با مامانت بابات کسی بیا اصلا من نمیزنم!
* نه بزن عمو فقط میشه موهامو یه جور بزنی که بتنونم ببرمشون؟
* ببریشون ؟
* آره میخوام بزنم به سر عروسکم
* لاالله الا الله

میدونستم دارم کلافه اش میکنم. کش موهام رو که روی میز انداخته بود برداشت موهامو بست. بعد قیچیشو برداشت. تنم مور مور شد. چشمهامو بستم. هنوز که هنوزه صدای اون قیچی یادم نمیره انگار داشتن گوشت تنم رو میکندن. اشکم راه افتاده بود. با پشت استین صورتمو پاک میکردم که مبادا اشکهام رو ببینه. موهای دسته شدم روگذاشت روی میز و با ماشین افتاد به جون سرم و باقی موهامو از ته زد. تقریبا داشت تموم میشد که در باز شد و صدای زنگ اویزون بالای در دراومد.من گیج ومنگ بودم و فس فس میکردم و سعی داشتم گریه ام رو پنهون کنم که با صدای اشنایی تنم لرزید. سعی کردم همونطور سرمو پایین نگه دارم که مبادا دایی جون صورتمو ببینه. مگه بدتر از اینم میشد؟ دایی جون چاق سلامتی با مرد کچل کرد و اومد جلو دستی با سلمونی داد و تیکه ای انداخت

* جدیدا موی دخترای محلم تو میزنی؟
* انقدر پیله کرد که خدامیدونه. انگار جدید اومدن میگه باباش فلجه دلم سوخت

دایی جون رو زیر زیرکی از توی آینه میدیم و سرمو بالا نمیگرفتم مبادا صورتم رو ببینه. دایی گفت دختر جون بابات کیه ؟ ما فلج نداریم تو این محل. سرمو پایین گرفتم و بالا نیاوردم سلمونی گفت سر تو صاف کن جلوشو درست کنم اما جرات بالا اوردن سرمو نداشتم. کلافه اش کرده بودم. به زور سرمو بلند کرد ومن با دست صورتمو گرفتم. داشتم سکته میکردم.یکم ماشین رو روی سرم کشید و گفت تموم شد و موهای دور گردنمو تکوند و گفت پاشو. ازجام تکون نمیخوردم چند بار گفت. اخر سر همون طور که صورتمو گرفته بودم پاشدم و از لای انگشتهام نگاه میکردم که زمین نخورم . رفتم سمت کیفم. پشتم رو به دایی کردم و مقنعم رو سرم کردم و دستم و گرفتم جلو صورتم که برم سلمونی گفت دختر مگه موهاتو نمیخواستی؟ همین که برگشتم موهامو بردارم مچم رو دایی گرفت.

* لیلا ؟
* حاجی میشناسیش؟
* اره دختر...

حرف دایی نصفه موند هیچ وقت نفهمیدم چرا نتونست کاملش کنه بگه دختر خواهرمه؟ یعنی خجالت میکشید ؟ میترسید بخواد بگه به خاطر تعصب خشک پدر و یک فسقله برادر اومدم موهامو بزنم یا میترسید که من بی آبرویی کرده باشم و آبروش بره .

واقعا آبرو چیه ؟ ناموس همین چهارتا مویی که اگر ببرنش میشی گیس بردیده؟ حالا بازم که من گیسم بریده شده بود! اما این بار به خواست خودم و به دست خودم. مثل آدمی که خودش به دست خودش گورشو میکنه و میخوابه توی اون گور. اما من قرار نبود بمیرم من فقط زمان میخواستم ، فرصت برای فکر کردن برای راه چاره. فکر میکردم اگر جواد و اقاجون فکر کنن من گیس بریده شدم دیگه نزن منو درست مثل زهرا که دیگه از اون روز آقاجون کاری به کارش نداشت اخه یه بلایی سرش آورده بود که تا عمر داشت یادش نمیرفت . بی مویی توی عروسی و نقل دهن این زن و اون خالک شدن خودش تنیبه بدی بود.منم میخواستم فقط کسی کاری به کارم نداشته باشه تا مثل مبارزی که وسط رینگ افتاده و چند تا نفس فرصت میخواد که برگرده به مبارزه دوباره بلندشم و بجنگم برای این زندگی.

دایی دستمو گرفت و کلافه و سر در گم بدون اینکه یک کلمه حرف بزنه و حتی دعوام کنه منو با خودش میکشید. ده قدم به راست میرفتیم دو باره برمیگشت به چپ . مرتب مسیر عوض میکرد معلوم بود تصمیمش عوض میشه اما در اخر چه تصمیمی میخواست بگیره ؟ من که حالا انگار دیگه چیزی برای از دست دادن نداشتم مثل عروسک لال شده بودم و فقط دنبالش راه میرفتم. حالا دیگه خبری از اشکهام نبود و تنها کاری که کرده بودم این بود که موهام رو که از روی میز سلمونی برداشتم محکم توی دستم نگه دارم که گم نشن. اون موهایی که هویت من بود ، هویت دختر بودنم ، زیبایی از دست رفته ام ، آزادی نداشته ام و من باید برایشان میجنگیدم مثل مادری که برای گرفتن انتقام خون فرزندش دیگه نه گریه میکنه و نه مویه . یک سر خشم شدم و عطش انتقام . فقط آماده بودم ببینم حالا از کجا قرار هست مشت بخورم تا بتونم مقاومت کنم تا بتونم به وقتش مهمترین ضربه رو بزنم.

من به دست خودم در حساس ترین زمانی که برای یک دختر موهایش حکم شیشه عمرش را داشت، شیشه عمرم را شکسته بودم و از میان آن دیوی را بیدار کرده بودم که حالا لیلا نبود.

دایی بالاخره تصمیمش حجره اقا جون وسط بازار شهر شد. هیچ وقت چهره اقاجون یادم نمیره که وقتی منو دایی با هم دید تعجب کرد .. رنگ کبود دایی و عصبانیتش چیزی نبود که بشود پنهان کرد. اقاجون اول متوجه موهای توی دستم نشد. دایی بی درنگ به اقاجون حمله ور شد.

* حاجی تو که دم از غیرت میزنی این رسمشه ناموست تک و تنها بره بشینه زیر دست سلمونی مرد که موهاشو بزنه ؟ پس اون جواد نیمچه مردت کو ؟ اونم که از مردی فقط قلدریشو یاد گرفته

اقاجون هاج و واج دایی رو نگاه میکرد و من بی صدا نگاهش میکردم. دایی حرص میخورد ، شاگرد آقاجون یه لیوان آب اورد داد دستش ، دایی لیوان رو پرت کرد.

* اینم شد زری حاجی که دم عروسی اون بلا رو اوردی سر بچه ؟ کردیش مضحکه هرچی خاله زنکه ؟ موهای این بچه رو هم زدی که چی بشه ؟ این چه خبطی کرده ؟ والا تو لیاقت دختر داری نداری! تو لیاقتت همون جواد بیشرفه که فردا چاقو کش بشه بزنه یکیو بکشه بعد تو بری سر قبرش یکی به سرت بزنی یکی به دهنت!

اقاجون هم ساکت شده بود ، نگاه من میکرد، حالا دیگه نمیترسیدم و صاف تو چشماش نگاه میکردم بدون پلک زدن . رنگش پرید، فهمید من لیلا نیستم گویا داشت میدید چطور لیلا رو دارم دفنش میکنم. فقط چند کلمه گفت

* چرا رفتنی سلمونی؟ جواد کو؟

داشتم فکر میکردم چی باید بگم. دلم میخواست منم سرش داد بکشم تمام خشمم رو درست مثل دایی. حالا ترسی نداشتم ازدستی که بالا بره بکوبه تو دهنم.مگه آدم مرده هم میترسه؟

* جواد خواست گیسمو ببره اما من داغشو به دلش گذاشتم رفتم یه جور زدم نتونه قیچی کنه!

هیچ حسی توی حرفم نبود ، نه خوشحالی نه غم. موهای توی دستمو بالا اوردم نشون آقاجون دادم.

* ایناها همش اینجاست. میخوام ببرم بدوزم به تل بزنم به سر هرچی عروسک بی مو. اونا حداقل مو داشته باشن چون کسی نیست گیسشونو عین من ببره منم خیالم راحته.

اقا جون ماتش برده بود، دایی اومد جلوی پام نشست.

* دایی چرا این کارو کردی؟ کسی قرار نبود گیستو ببره.
* چرا جواد خواست ببره. از اقا جون یاد گرفته. آقا جون هم از شمر تو تعزیه یاد گرفته اونم از باباش حتما یاد گرفته.من نمیخوام کسی گیسم رو ببره بشم گیس بریده. اینجوری دیگه کسی منو نمیزنه فحشم نمیده مثل آبجی زری که از وقتی گیسشو بریدن دیگه نه کتک خورد و نه با کسی حرف زد.
* اخه الان همه بچه ها موی بلند دارن و تو دیگه نداری اون وقت دلت میسوزه خوبه ؟
* نه دلم نمیسوزه!

دست انداختم تو کوله پشتی و تل رو دراوردم و از روی مقنعه زدم به سرم.

* هر وقت بخوام موهام بلند میشه، هر وقتم کسی بخواد ببرش من قایمش میکنم. دیگه هیچ کس نمیتونه منو اذیت کنه چون گیس ندارم بخوان ببرن باید دیگه سرمو ببرن که قبل اینکه کسی بخواد سرمو ببره من میرم از اینجا

دایی آب دهنشو قورت داد، رنگش پرید. اقا جون داشت تعادلش رو از دست میداد زوری نشست روی صندلی .دیدم چطور شکست ، اصلا عذاب وجدان نداشتم ، اصلا ناراحت نبودم.دایی دستم رو گرفت و من برد بیرون حجره نشوند و به شاگرد آقاجون سپرد چشم ازم برنداره. خودش رفت تو حجره و دو ساعت تموم با اقا جون حرف زد و حرف زد. تقریبا همه حجره ها برای ناهاری بستن و رفتن اما هنوز حجره فرش اقاجون باز بود. بالاخره دایی و اقاجون بیرون اومدن و پشت سرشون راه افتادم. نه حرف میزدم ، نه میخندیدم نه گریه میکردم. صدایی هم از اقاجون و دایی هم در نمیومد. جلوی در خونه رسیدیم آقاجون کلید انداخت و رفت تو.مامان لب حوض نشسته بود ، زهرا هم داشت براش آب قند می آورد . جواد هم عین شیر زخمی داشت مشت میزد به دیوار تا اقاجون رو دید اومد جلو و مامان هم از لب حوض بلند شد و اومد و به جواد تشر زد

* تو لال شو که هرچی میکشم از دست تو و اون جز زده اس! حاجی ور پریده لیلا آب شده رفته تو زمین !

دایی جلو رفت و مامان رو آروم کرد که من گم نشدم. من به اشاره دایی وارد حیاط شدم اول جواد خیز برداشت سمتم که من همونطور موندم بدون اینکه بخوام مثل همیشه فرار کنم و ایستادم ، وقتی به نیم متری من رسید خودش وایساد ، انگار جا خورده بود از فرار نکردنم، تمام خشمش به تعجب تبدیل شده بود . من که موهام توی دستم بود و تل گیس اویز رو روی مقنعه زدم بودم و مثل مرده ای که ازگور بلند شده و هیچ حسی نداره ، سرد به چشماش زل زده بودم. مامان اومد جلو و بدون توجه به چیزی گوشم رو گرفت و یک نیم دور پیچوند و منو بالا کشید اما دریغ از صدایی از من. انگار درد رو هم حس نمیکردم شایدم فهمیده بودم ته این درد چیه ، بس که به هر بهانه ای گوشم رو پیچونده بود برام عادی شده بود. اخه میگن وقتی بدن تو شرایطی قرار میگره و اون شرایط مرتب تکرار میشه خودش رو با اون وضع عادت میده ؛ مثل ورزشکاری که روزهای اول تمام ماهیچه هاش درد میگیرن اما به مرور خبری از درد نیست یا به درد عادت میکنن یا بدن خودش رو با شرایط وفق میده که درست حکایت من بود. وقتی هیچ صدایی از من در نیومد دوبرابر شدن ترس رو تو صورت دایی میدیدم. جلو اومد و منو از زیر دست خواهر عزیزش دراورد . همه روجمع کرد تو خونه و به منم گفت برم تو اتاق. اصلا برام مهم نبود چی دارن میگن ، برخلاف همین چند ساعت قبل که هیچ چیزی از دستم در نمیرفت و پشت هر در و دیواری گوش می ایستادم حالا برام هیچ چیز اهمیت نداشت جز یک چیز ! تمام تمرکزم روی این بود که باید کاری کنم…

روز های اول انگار همه تو بهت بودن ، از سکوتم از یکجا نشستنم میترسیدن ، سعی میکردن بهم محبت کنن اما من راهم رو داشتم انتخاب میکردم و تو این مسیر اولین بردم رو صاحب شده بودم. حالا دیگه اگر چیزی میخواستم کسی مخالف نبود ، کسی کاری رو که دوست داشتم رو جلوش رو نمیگرفت . تو اون خونه حکم آدم افسارگسیخته ای رو داشتم که همه از حرکت بعدیش ترس داشتند. از طرفی هم موضع آقاجون کامل عوض شده بود و قانون کرده بود که کسی کاری به کارم نداشته باشه و هر کاری که دلم میخواد میتونم انجام بدم . هیچ وقت حرفش یادم نمیره دو شب بعد اون اتفاق که دایی اصغر اومده بود سری به من بزنه و همه دور هم نشسته بودن ، زری با انگشترهای مختلفش که سعی داشت به رخ زندایی آسی بکشه داشت انار دون میکرد ، دایی اصغر گفت که خداروشکر همه چیز ختم به خیر شده و دیگه از این اتفاق ها نباید بی افته که اقاجون فقط یه حرف زد.

* یه بار برای همیشه میگم و کسی هم دیگه حرفی نمیزنه. کسی دیگه با لیلا کاری نداره . حق نداره دستش به دست لیلا بخوره و تا وقتی من هستم هر کاری بخواد آزاده انجام بده فقط به یه شرط که هیچ وقت نذاره کوس رسوایی منو بزنن ، نذازه آبروی من بره ، نذاره من خم بشم که اگر هر کدوم اینا بشه به مولا علی قسم که خودم با دست خودم نفسشو میگیرم.

حالا زندگی رنگش عوض شده بود و من دختر پر شور و شاد قبل نبودم. سعی میکردم کتاب بخونم و سعی میکردم کمتر وکمتر با کسی حرف بزنم. خواسته بودم که کلاس نقاشی ثبت نام بشم و برخلاف چندماه قبل کسی مخالفتی نکرد. هفته ای دو بار تا جلو در کلاس جواد همراهیم میکرد اما همیشه یا یک قدم از من عقب تر بود یا جلو تر. هیچ وقت با من تو یک خط راه نرفت، شونه به شونه...

میدونستم جواد از اون روز ترس عجیبی از من داره و وقتی که زل میزنم به چشماش بیشتر و بیشتر میترسید و گاهی اوقات برای اینکه عذابش بدم زل میزدم بهش ، چشممو ریز میکردم و نیش خندی میزدم و سری تکون میدادم انگارکه یه نقشه ای تو سرم باشه و جواد تو اون لحظات بدون اینکه کسی متوجه بشه فقط دور میشد. حس لذت بخشی بود اینکه قدرتی داشتم که کسی توان مقابله با اون رو نداشت.

روزها و سال های من میگذشت و من کاری جز درس ، نقاشی و سکوت نداشتم. هر سال شاگرد اول بودم و دریغ از یک لحظه شادی... من فقط به دور دست نگاه میکردم به آزادی ، به اینکه به تمام رویاهایی قبل از اون اتفاق شوم برسم روز و شب و شب رو روز میکردم.

دوران دبیرستان کسل کننده ترین دوران ها بود ، همکلاسی های مزخرف با ایده های مزخرف ، آرزوهای کوچک ، حوصله سر برترین بخش بودن. کسانی که جلب توجه پسر فلانی و فلانی براشون سرگرمی بود. کسانی که نه خودشون رو میشناختن نه آینده رو و نه حق و حقوقشن رو. از نظر اونها من انقدر کتاب خونده بودم که مغزم رد داده بود و دست خودم نبود اما اونها بی خبر بودن که من تمام شب ها و روزها به بیداری فکر میکردم و منتظر بودم و با این انتظار هر روز یک استرس عجیبی تو جودم ریشه مینداخت.

هنوز اوضاع خونه همون شکلی بود ، من همیشه موهام کوتاه کوتاه بود که از یک جایی به بعد خودم شروع کرده بودم با ماشین موزری که خریده بودم کوتاهشون میکردم. با کسی حرفی نمیزدم ، مهمونی که میرفتم و یا مهمونی میومد فقط سکوت و شاید چند کلمه کوتاه. همیشه یک کتاب توی کیفم بود و سرم با کتابهام گرم میکردم و در لحظه های دیگه مرتب مشغول نقاشی بودم.

اما دیگه مامان کم کم شروع کرده بود بعد از حدود ده سال به شکستن این فاصله. مواقعی که نقاشی میکردم میومد یه تیکه پارچه یا چندتا لباس کهنه رو بهانه میکرد و تو اتاق کنارم مینشست و حرف میزد و حرف میزد بدون اینکه جوابی بشنوه. از دختر دایی اصغر ، از دختر عمو حسین. از زری از خل بازی های جواد که آزارشون میداد ، ازنوه عمه شهلا که تازه دنیا اومده و هر چیزی که فکرشو میکرد.

اوایل فکر میکردم خب خودش خسته میشه و دیگه ادامه نمیده اما انگار خستگی وجود نداشت و این سماجتش من رو یاد خودم می انداخت. حتما این خصلت رو از خود مامان به ارث بردم. کاش اون هم میفهمید با این خسته نشدن میتونسته کلی اتفاق رقم بزنه و دنیای خودش و ما رو زیر ورو کنه اما ... مشکل مشکل اون هم نبود ، چه انتظاری میشد از کسی که فقط پنج کلاس درس خونده بود و به زور پدر سر سفره عقد مردی نشسته بودکه تا به اون روز ندیده بودش داشت؟ البته توی این شهرستان های کوچیک همیشه همین بوده.

مامان هر چی من بزرگتر میشدم بیشتر از مسائل مختلف حرف میزد گاهی از من نظر میپرسید مثلا اینکه اگر جواد بره سربازی بهتر میشه ؟ یا مثلا میگفت تو که انقدر کتاب میخونی و به روزی بگو فلان چیز چطور ممکنه تا اینکه بالاخره یکی از همون روزها با هزار ترسی که توی چشمش بود حرفش رو زد.صدای نفس هاش رو میشنیدم که تند شده بود.

* میگم حالا که این همه میدونی و این همه سرت تو این کتاب و اون کتابه تهش چی میشه؟ واقعا فایده داره این کارها ؟ تو خونه داری و شوهر داری کمکت میکنه میخوای دو روز دیگه بری خونه شوهر؟

فقط نگاهش میکردم ، استرسی که این دو سه سال اخر پیدا شده بود داشت به اوج خودش میرسید اما من که به این موقعیت ها فکر کرده بودم و آماده اش بودم نباید اجازه میدادم استرس به من قالب بشه . از پشت تخته شاسی توی دستم زیر چشمی نگاهش کردم ، نگاه رو متوجه شده بود داشت تند تند بدون هدف سوزن رو توی پارچه بالا و پایین میکرد و چند بار هم سوزن توی دستش رفت. خب تا اینجا تو کنترل استرس من جلو تر بودم با اینکه حتم دارم اون هم خیلی به این موقعیت فکر کرده و تازه از هم فکری زری هم بی نصیب نمونده بود اما من مسلط تر بودم.

حالا وقت این بود که یک بار دیگه میخم رو محکم بکوبم نه با پا کوبیدن و لج کردن فقط باید یه جواب میدادم. جوابی که صداش تا اتاق عقبی که آقاجون اونجا خوابیده بود برسه. سرم رو تکون دادم و برای اولین بار جواب حرفهاش رو دادم. میدونم تو اون لحظه فکر میکرد که دیدی بالاخره انقدر صبر کردم و سماجت که جوابم رو داد و خودش رو پیروز میدونست اما خبر نداشت قرارنیست دنیا به کامش بگرده و من دم به تله ازدواج نمیدم.

* یه روزی آقاجون گفت هرکاری من بخوام میشه و هرجور من بخوام تا زمانی که کوس رسوایش به صدا در نیاد. فکر نمیکنم دانشگاه رفتن باعث بی آبرویی بشه . میشه ؟

هول کرد ،آب دهنش رو قورت داد ، میخواست جنگ رو شروع کنه

* حالا تهش دانشگاه بری که چی بشه ؟ اخرش که چی؟بالاخره که یه روز...

نذاشتم حرفش تموم بشه ، بلند شدم رفتم سمت آشپزخونه و همونطور بلند بلند جوابش رو دادم

* خیلی چیزها میشه... هرچند اون روز بلد نیستی به همه اون اتفاقها افتخار کنی چون تمام خوشبختی رو تو یه اسیری میبینی!

داشتم لیوان رو از بالای آبچکان برمیداشتم که چایی بریزم حس کردم یکی تو چارچوب در ایستاد، نمیدونم چرا میترسیدم ، دست خودم نبود وقتی کسی از پشت سرم میومد هنوز میترسیدم ، هنوز صحنه حمله آقا جون از پشت سر به زری یادم نرفته بود هرچند که حالا تکیده تر شده بود و اون آقاجون لجباز سابق نبود . انگار بیشتر از من که سعی میکردم به گرد پای دنیا برسم اون بود که میدوید که از من جا نمونه اما واقعا چرا ؟

* تو برس به اون خیلی چیزها که میگی اون وقت ببین کی بلد نیست افتخار کنه !

نفس راحتی کشیدم ، با اینکه تو تموم این سال ها دیده بودم هرچی گفتم پشتم دراومده ، هرچی برای خودم یا بقیه خواستم نه نگفته اما نمیدونم چرا باور نداشتم که این خواسته ام رو هم قبول میکنه . نمیدونم شاید چون تا حالا هیچ دختری از خاندان ما پاش به دانشگاه باز نشده بود حتی دخترهای عمو حسن که سالها بود تهران بودن و سبک و سیاق زندگیشون با ما زمین تا اسمون فرق داشت و به خاطر همین سبک زندگی بود که بیشتر از ده سال بود ندیده بودیمشون ، فقط هر سال که عمو عاشورا به عاشورا برای نذری دادن میومد چند تا خبر میگفت هی پز این دختر و اون دخترش رو میداد و سعی میکرد هر جور شده منو خارم کنه چون احساس میکرد حالا دختر حاج علی خان داره جا میذاره دخترهای چیتان پیتانش

با حرف آقا جون حجت به همه تموم شد ، من سخت تر از قبل درس میخوندم ، کنکورشروع شد ، نتیجه ها اعلام شد و زمان انتخاب رشته رسید.مدتی بود که فکر میکردم که اگر تهران برم دیگه از شر خیلی چیزها راحت میشم و اون رویایی بزرگ کودکیم محقق میشه اما خبر نداشتم که این رویا هرگز اتفاق نمیوفته.

اقاجون شرط کرده بود اگر غیر شهرخودمون جای دیگه قبول بشم میشه همون کوس رسوایی، نمیدونستم باید این بار چه کار کنم .هرچی فکر میکردم به هدف نزدیک میشم در حقیقت یک قدم ازش دور تر میشدم . راهی نبود ، ناچارتو مرکز استان خودمون کامپیوتر خوندم.سه ساله درسم تموم شد و توی این سه سال هر روز صبح جواد من رومیبرد و غروب به غروب جلوی دانشگاه منتظرم می ایستاد. اوایل هر جور میتونست غرمیزد که چرا باید روزی دو ساعت من رو از شهر خودمون تا مرکز بیاره و ببره . هر کاریم میکرد که آقاجون رو پشیمون کنه اما فایده نداشت.

خیلی زودتر از چیزی که فکرشو میکردم دوره لیسانس به سر اومد و من سودای فوق لیسانس به سرم زد و باز آقاجون گفت توبرو افتخار کردنش با من. دیگه کم کم هم داشت میونه من و اقاجون هم بهتر و بهتر میشد. بیشتر از باقی اعضای خانواده با اون حرف میزدم ، حرف که نه اون برام از کارش میگفت و من از تکنولوژی. میدونستم شاید خیلی سرش نشه اما گوش میکرد. خیلی عوض شده بود. زمانی رسید که حساب کتابهای حجره بهم ریخته بود. کلی چک گمشده داشت نمیدونست کجان و چی شدن . کلی فاکتور فرشهایی که از انبار در اومده بودن و هیچ چکی بابتشون نبود. میگفت پیر شدم و این جواد هم سرش باد داره و همه دار و ندار ما رو به باد میده. حالا وقتش رسیده بود ،یه فکری به سرم زده بود، حدس میزدم یه سری از چک و پولها به دست خود جواد سرنگون شده و دلم میخواست تلاقی اون غرغر های توی راه دانشگاه تا خونه رو سرش دربیارم و بگم که میدونم داره چی کار میکنه و از طرفی هم به یک خودشیرینی اساسی برای اقاجون احتیاج داشتم که جا پامو سفت کنم. چون بعد از اتمام این دو سال فوق لیسانس باید دستمو یه جا بند میکردم و میرفتم سرکار که میدونستم محاله. چون هر بار جسته گریخته که حرفش رو زده بودم آقاجون هم تو لفافه گفته بود این همون کوس رسوایی که دختر فلانی بره نونش رو از دست کس دیگه بگیره.

شروع کردم برای آقا جون از این حرف زدن که اگر یه کامپیوتر تو حجره میذاشتن اگر فلان کار و فلان کارو میکردن الان میتونستن چک هاشون رو پیگیری کنن. کار سختی بود برای کسی که یه عمر از ماشین حساب هم استفاده نکرده بود و فکر میکرد یه حجره فرش فروشی این حرف ها رونداره این اتفاقات رو جا انداختن. از طرفی هم جواد که احساس خطر میکرد هر کاری میکرد که نذاره این اتفاق بیوفته. اما به هر طریقی بود اقاجون راضی شد سوری هم که شده یه کامپیوتر تو حجره بذاره تا صدای من بیوفته. اما تازه شروع ماجرا بود.

2

پای من به حجره باز شده بود هر روز و هروز به بهانه این که یاد جواد بدم میرفتم و شروع به حساب کتابها شدم . جواد نمیتونست زیرآبی بره و منم حواسم رو حسابی جمع کرده بودم. بعد یه مدت که یکم حساب کتابها سر و سامون گرفت وقتی تو حجره داشتم جمع و جور میکردم بیام آقاجون گفت بشین حرف بزنیم. سر درد و دلش باز شد ، برام از جواد حرف زد از اینکه از اول میدونسته داره چی کارمیکنه و دنبال بهونه بوده ، از اینکه میترسیده به روش بیاره و بگه خوب کردم.من فقط گوش میکردم. این دیگه شد کار هر روزش ، هر وقت من میرفتم حجره مینشست و برام حرف میزد. البته به خاطر سنگین شدن کارهای دانشگاه و جواد سعی میکردم کمتر حجره برم. تا حدودی به مقصود رسیده بودم و آقاجون بیشتر هوامو داشت و حالا شده بودم تنها امینش.

. یه روز به محض اینکه رسیدم تو حجره آقا جون با استکان چاییش رو جوری روی نعلبکی کوبید که دوتا شد و با توپ وتشر رو به من کرد که تا حالا کجا بودی. جواد یه خنده تلخی روی لبش بود که انگار از این داد آقاجون خوشحال شده بود. یخ کرده بودم ، اصلا بعد این همه سال توقع داد شنیدن نداشتم ، عین بچه ها بغض کرده بودم انگار یکی داشت گلوم رو فشار میداد ، کم مونده بود اشکهام سرازیر بشه که آقاجون بلند شد و رو به جواد گفت حواست باشه و به من که همچنان توی چارچوب خشکم زده بود اشاره کرد به جای بر بر و نگاه کردن راه بیافتم .

هزار و یک فکر از سرمیگذشت، مونده بودم چی کار کنم ، مغزم هنگ کرده بود. اقاجون هر حجره ای که سلامی میداد دستش رو بالا میگرفت و بدون اینکه لحظه ای با ایسته تا ته بازار رفت، جلوی حجره تقوایی که رسید در و باز کرد . داخل شد و من ایستادم و نگاهش کردم، برگشت و رو به من گفت بجنب که آبروم رفت ! رفت جلو با تقوایی چاق سلامتی کرد ونشست ، به پیروی از آقاجون سلامی دادم و کنارش نشستم. تقوایی زل زده بود به من .یه لحظه ازم چشم بر نمیداشت خجالت میکشیدم و سرم پایین بود.

* تقوایی اینم دختر من اینم تو. البته راضی کردنش راحت نبود اما شد اوردمش خودت بگی بهش ببینید چه جور میشه

نگاهی گنگ به اقاجون انداختم ، نمیدونستم درباره چی حرف میزنه ، همش اون ترس قدیمی تو وجودم بود ، ترس اینکه بالاخره منم به یکی ازپسرهای حاجی بازاری ها شوهر بدن، یکی بدتر از جواد ، بدتر از آقا مصطفی! تقوایی ظاهرش تر و تمیز بود کمی به روز تر از آقاجون به چشم میومد. کاسه پر آجیل و برداشت و اومد جلوی من و اقاجون اول به اقاجون تعارف کرد و بعد به من. زل زده بود توی چشمهام و یه خنده ترسناکی به لبش بود. دستم رو بردم و به نشونه ادب چند تا دونه برداشتم. کاسه رو روی میز جلوی ماگذاشت و رفت پشت میزش نشست. نگاهم رو به کیسه های آجیل توی مغازه انداختم که صدای پر از کنایه تقوایی حواسم رو جمع کرد.

* که گفتی حاجی راضیش کردی؟ مگه راضی کردنم میخواد ؟ دختر باید هرچی باباش گفت بگه چشم . چون و چرا نداره که بخواد نازم بکنه و بخوای راضیش کنی! اون پسره که باید به سازش رقصید، پسره که اسمتو زنده میکنه حاجی .دختر میگه چشم وسلام!

ترس تموم وجودم رو گرفته بود ، احساس میکردم آقاجون معذبه ، داشت خونش خونش و میخورد و یه لبخند تصنعی روی لباش بود. دل پیچه گرفته بودم ، دهنم مثل کبریت خشک شده بود و شر و شر عرق میکردم که اقا جون یه جرعه از چایی که هنوز شاگرد تقوایی روی میز نذاشته بود و روی هوا از دستش قاپ زده بود رو خورد و رو کرد به تقوایی

* نه حاجی یه دختراییم هستن بِه از صد تا پسر من و تو. یه دخترایی که اونا باید بگن و تو بگی چشم . خودت مگه راه نمیری میگی دوره زمونه عوض شده اینم یکیش!

تقوایی خنده ای کرد و سری تکون داد.

* بله دوره زمونه عوض شده ما هم باید عوض بشیم.
* بله باید عوض بشیم فقط خدا کنه عوضی نشیم! حالا این لیلا این شما سنگ داری وا بکن من که نمیخوام بله بگم اونه باید سبک سنگین کنه بله بگه

میخواستم داد بکشم اما انگار صدا نداشتم ، بارها این اتفاق تو بچگی افتاده بود برام. وقتی که از ته دل میترسیدم ، وقتی ترس برام مثل خود مرگ بود ، وقت بریده شدن موی زری ، وقت کتک خوردن اون روز زیر دست جواد ، وقت گیس بریدگی...اما تقوایی دهن باز کرد ، سرم داغ شده بود انگار نمیشنیدم چی میگه که با سقلمه یواشکی اقاجون به خودم اومدم و نگاهم به نگاه تقوایی گره خورد

* خب خانوم مهندس چی میگی ؟ فقط اینم بگم من مشکل پول ندارم که بخواد ارزون تموم بشه. هرچی میخوای بهترینش. اصلا سفارش بده من امیرم تهران زندگی میکنه میگم بیاره خدمتت فقط مثل اینجوری که آقاجونت میگه و این اتحادیه میگه شسته رفته بشه هم من سر دربیارم هم همه چیز روشن باشه.

اول فکر کردم اشتباه شنیدم هنوز گیج بودم و هی تکرار میکردم اتحادیه ، شسته رفته ... تمام توانم ر و جمع کردم که یه جمله بگم

* متوجه منظورتون نشدم

تقوایی تسبح تودستشو انداخت روی میزو قیافه کلافه به خودش گرفت

* مگه من چه جوری گفتم شما متوجه نشدی باباجون. میگم این دستک تنبکی که قراره برای ما راه بندازی این کامپیوتر و حساب کتاب یه جور باشه من بتونم حلش کنم همین! میشه؟

تازه انگار فهمیدم چه خبره ، نگاه به آقاجون انداختم که یه جوری باد به غب غبش انداخته بود و ته استکان چایش رو سر میکشید که بیشتر خیالم راحت شد . نمیدونم شاید اقاجون هم با نگفتن چیزی به من با اون حرف ها و تظاهر بدش نمیومده منو محکی بزنه و یکمی بچزونتم اما الان دیگه خیالم راحت شده بود. نفس عمیقی کشیدم و یکم خودم رو جمع و جور کردم . استکان چایی رو برداشتم یک جرعه سر کشیدم و رو به تقوایی کردم

* حاج اقا شسته رفته که هست اما این که راحت باشه خیر نیست !
* پس چی این حاجی هی میگه هست هست ؟
* خب چون تمام کارهای اقاجون با خود منه راحت هست اما شما به یکی نیاز دارید که به کامپوتر وارد باشه و چند تا برنامه هم هست باید آموزش ببینند.
* الان یعنی آقاجونت یکیو اورده وارده ؟
* بحث اقاجون فرق داره. من هستم . شما باید کسی رو بیارید که برنامه های حسابداری هم آشنا باشه یا حداقل کامپیوتر خوب بلد باشه که بتونه سریع یادبگیره.
* یعنی یکی از اینا که صبح تا شب میشن میگن داریم چت میکنیم و اطلاعاتمون بالا میره؟
* نه حاج آقا اون یکی از روش های برقراری ارتباط هست ما به اون نیاز نداریم
* خب حالا من یکی بیارم اینجا هیچی نیست با چی بازی کنه ؟ شما کی شروع میکنید؟
* شما اعلام آمادگی کنید من یه لیست میدم خدمتتون که تهیه کنید یا من سفارش میدم براتون بیارن بعد راه اندازیش کاری نداره میمونه آموزش که باید یک نفر معرفی کنید
* شما لیستت رو بده دختر حاجی من اون ادمشم جور میکنم. لیستم میگم امیر از تهران بهترینشو بخره

تمام این مدت نمیتونستم شونه هایی که اقاجون صاف کرده بود و سینه ای که جلو داده بود رو فراموش کنم. چشمهاش میخندید و این اولین بار بود که میتونستم خنده یک ادم رو از توی چشم هاش ببینم . همیشه این خشم بود و ترس که توی چشم های آدم ها میدیدم .از حجره تقوایی که اومدیم بیرون دیگه اقاجون با عجله راه نمیرفت، قدم هاش آروم و آهسته بود ، هرکسی سلامی میداد می ایستاد و گپی میزد و عین بچه ها که بخوان اسباب بازی تازشون رو غیر مستقیم نشون بدن و هی پزش رو بدن. اشاره میکرد خانم مهندس اومده بود حجره حاج تقوایی سیستمشون رو راه بندازه... خانم مهندس رو باید برسونم دیرش میشه. اولش معذب شده بودم اما اینکه میدیدم با چه حسرتی نگاهش میکنن ، اینکه از من سوال میکنن درباره اینکه دخترشون کدوم مدرسه بره و هزارتا چیز دیگه ، شروع شد به قند آب شدن توی دلم. انگار به مهمترین بخش خواسته هام رسیده بودم. اینکه فرق کنم ، این که من باشم بسازم ، این که الگو باشم. حالا از خودم راضی بودم.

تو حجره اقاجون که رسیدیم لبخندم پهن تر شده بود یه ارامش خاصی داشتم ، جوادکه با اون هول ما رو دیده بود داریم میریم از این حال من و اقاجون تعجب کرده بود. دلش میخواست هرجور شده انتقام بگیره . البته کم نبودن زمانهایی که دیگه به جای دست بزن راه میرفت و تیکه مینداخت که تو دیوونه ای و اگر کسی کاری برات میکنه برای اینه ابرومون رو نبری. همیشه میگفت بی آبرو ها از بی آبرویی نمیترسن و کاری که من کردم خود بی آبرویی بود.

* چیه نیشت بازه ؟ باز دوباره چه بی آبرویی کردی که از ترس آبروش مجبور شده بهت باج بده ؟

حالا دیگه برای جواب دادن نیاز به عصبانیت و اون نگاه های زل و ترسناک نداشتم همین لبخندم براش ترسناک بود.

* من ؟ بی آبرویی؟ اگر این بی آبرویی که خود اقاجون داره ذره ذره کیف میکنه باهاش. تو فقط نمیخوای ببینی ، البته نه که نبینی نمیخوای باورش کنی . بدبخت اون زنی که قراره اسیر چنگ تو بشه. تا حالا تو اینه خودتو دیدی ؟ اصلا. نمیدونی چه غول بی شاخ و دمی هستی!

اقاجون اشاره کرد که کافیه. بعد نشست برای جواد سیر تا پیاز ماجرارو تعریف کرد ، ماجرای همه حجره دارها. جواد یه نگاهی کرد به من یه نگاهی به آقاجون.چیزی نگذشته بود از آمدنمون و به خیالش من غرق کامپیوتر شده بودم که دیدم آهسته رفت ته حجره ، جلوی شیر ظرفشویی جلوی اون آینه شکسته ایستاد و خودش رو بر انداز کرد ، انگار دنبال چیزی میگشت. کمی که گذشت ، موبایلش رو درآورد و یه شماره گرفت ، یکی از رفقاش بود ، داشت بهش میگفت که میخواد بره مرکز استان دنبال یه سلمونی خوب بگرده ، از کار این پسر سلمونی راضی نبود . اما من که میدونستم چرا این کارو میکنه.

* با سلمونی عوض کردن درست نمیشه... این خانه از بنیان ویران است.

نگاه چپ چپی به من کرد و من پوزخندی زدم ، حالا دیگه این پوزخند ها براش از اون نگاه ها دردناک تر بود. دیگه کلی ذوق داشتم ، حالا نه تنها تقوایی بلکه یکی دوتا دیگه از حجره دارهای بازار هم که در رقابت با باقی بودن جلو افتاده بودن و پیغام میدادن یا شاگردهاشون رو میسپردن که تا پام به بازار رسید خبرشون کنن. جواد از اینکه یهوو دختر حاج علی فرشبافان سر زبون ها افتاده بود خوشش نمیومد ، هرچند که از طرفی هم میدیدم از دور برای این پسرهاشون کلی فیس و قیافه میاد. حالا دیگه من ظرف مدت کوتاهی در حالی که هنوز فارغ التحصیل نشده بودم و روی پایان نامه کار میکردم پول خوبی داشتم در میاوردم و هیچ وقت یادم نمیره جواد رو وقتی که بحث مالی من پیش اومده بود. اون روز داشتم یک سری لیست برای تقوایی میفرستادم و حاج نبی. آقاجون هم سرش با دفترهاش گرم بود. جواد رفت دوتا چایی خودش ریخت و حمید شاگرد رو هم فرستاد تا از قنادی سر بازار باقلوا بگیره بیاره.

* حمید بپر یک کلیو باقلوا بگیر بیار ببینم.
* میرم آقا جواد بذار این فرشها رو ببرم انبار و بیام
* میگم بپر یعنی بپر! خانوم مهندس کار داره میخواد بره دوتا بندازه گوشه لپش جون بگیره.

خودمم هم خنده ام گرفته بود ، هنوزم یادم که میوفته خنده ام میگیره.مونده بودچطور سر حرف رو باز کنه ، من به روی خودم نیاوردم. سرم گرم کارم بود که سعی کرد سر بحث رو باز کنه.

* میگم لیلا خله
* اااا
* چیه حالا ! دوتا خانم مهندس بهت گفتن جو نگیرتت تو همون لیلا خل هستی که بودی! یادت رفته ؟ خودت رو اصن بری ببینی تو آینه یادت میاد هنوز عین خلها ماشین میندازی کلتو ! والا بخدا! دلش خوشه...
* جواد اگر من خل شدم واسه این بود که ...

جوری انگشتمو به طرفش گرفته بودم و خیز برداشتم که تو صندلیش فرو رفت ، خودشو عقب کشید ، یک لحظه به این فکر کردم که شاید راست میگه من یه خل بیشتر نیستم. یه دیوونه ...اما اگردیونه هم بودم کی من رو دیوونه کرد ؟

ازجام بلند شدم ، راه افتادم سمت حجره تقوایی . توی مسیرم هر کسی منو میدید سلامی میکرد و یکی دوتاشون خواستن سر راهم حرف بزنن که با هزار بدبختی از دستشون در رفتم. اصلا حوصله نداشتم که بگم کدوم رشته برای دخترها خوبه ، اصلا به من چه ارتباطی داشت ؟ مگه اون روزها و شبهایی که دلم میخواست برم نقاشی و هی پا میکوبیدم کسی به من گوش میکرد ؟ ته تهش مامان میگفت:

- خودم یه جعبه مداد رنگی نو میخرم برات خودت تو خونه هرچی میخوای بکش. چیه بری این کلاسها یادت بدن چهارتا میوه بکشی تازه هیچ نون و آبی هم برات نمیشه ! منم کلی آواره کنی از این کله شهر به اون کله!

مگه اون وقت ها کسی بود که بهش بگه هرچقدر الان شما دخترتون رو تشویق کنید تو روند موفقیتش تاثیر دو برابری داره ؟ یا بگه که الان شما باید از دخترتون بخواین که تو خونه نمونه با جامعه پیش بره و دنبال رویاهاش بره . گذشت اون زمان که هنر دختر به منجوق و ملیله دوزی بود. الان دختری که از دنیا خبر نداشته باشه دنیایی ثروت هم داشته باشه فقیره! مگه کسی بود این حرفایی که من روضه میخوندم برای این جماعت رو برای مادر و پدر من بگه ؟ اما من مثل تمام این ادم ها که روزهایی که منو لیلا خله صدا میکردن نبودم من باید کمک تمام این دخترها میشدم.

به حجره تقوایی که رسیدم بدون توجه داخل شدم ، صدای داد و بیداد تقوایی با یه مرد جوون میومد، همین که چشمش به من افتاد آروم گرفت. خودش رو جمع و جور کرد و به پسر جون هم اشاره کرد بشینه . اما توپ پسر خیلی پرتر از این بود که بخواد آروم بگیره و رو به تقوایی کرد.

* حاجی من کوتاه نمیام! نه الان نه هیچ وقت ! حقمو میخوام! گناه که نکردم . حقمم اون چیزی نیست که تو میگی. بی خودم برای من داستان نچین! از اینجام برم دیگه رفتم اون وقت تو میمونی اون خدا!

پسر جوون با عصبانیت به سمت در خروجی داشت میرفت و من بهت زده مونده بودم.

* حقتو میخوای باشه میدم! گردنمم از مو باریک تر

پسر تو چهارچوب در خشکش زد برگشت ونگاهی به تقوایی کرد.

* تو اخه حق بده ای؟ اگر میگفتن پاشو وسط این بازار فلان کارو بکن همه بگن حاجی چه مرده خوبیه صد دفعه سینه چاک میکردی حالا میخوای حق منو بدی ؟ باشه مردی بده!

پسر برگشت و نشست سرجاش. من همچنان مات و متحیر مونده بودم

* خیلی بی انصافی. تا الان لنگت گذاشته بودم ؟ نه والا . هی گفتی حاجی بریز ریختم. گفتی شعبه زدم میگیره پول اینو بده اونو بده گفتم چشم . گفتی جون ادمیزاد میخوام گفتم چشم. اینا حق نبود؟
* وظیفه بود ! نه حق! حالا میگم اقا پولی که میخواد ده سال دیگه بدی بهم رو الان بده که خودتم ببینی من کیفشو میکنم. اون دنیا بمیری بری که دیگه چیزی نمیبینی!

دیگه میخواستم برگردم برم که تقوایی متوجه من شد .

* واسا خانم مهندس...
* ببخشید انگار بد موقع اومدم. میخواستم بگم اگر امکان داره این ها رو بدید به رابطتتون برام بیارن که هرچی هزینه اش باشه پرداخت میکنم!

برگه رو گذاشتم رو میز خواستم برم بیرون که با صدای پسر ایستادم. نگاهی به سر تا پای من انداخت و منم نگاهی به سر تاپاش انداختم. بهش نمیخورد که طلبکار بدبختی باشه . سرو وضعش بی نهایت مرتب بود و تمام حجره پر شده بود از بوی عطرش. موهای فرفری مشکی داشت و قد نسبتا بلندی .

* ااا پس خانم مهندس خانم مهندس که میگن شمایی ؟ نمیخوره بهتون!

تقوایی میون حرف امیر دوید

* پسرم امیر که میگفتم ایشون هستن. زحمت سفارشهای شما رو میکشن

سری تکون دادم و لبخند زورکی زدم

* ممنونم.
* خواهش میکنم. فقط شما رشته تون چی بوده ؟
* نرم افزار میخونم
* خب پس حالا وقت داری تا خانم مهندس شدن!
* من ادعایی نکردم همش لطف حاج آقاس. بله مونده تا فارغ التحصیلی و جلسه دفاع!
* مگه لیسانس هم دفاع داره ؟
* خیر ارشد میخونم. حاج آقا با اجازتون.

خواستم از در بیرون برم که امیر به تقوایی گفت . دختر کیه گفتی؟

* علی فرشباف. خواهر جواد
* جواد که دوتا خواهر بیشتر نداشت یکیش که شوهرکرد همون وقت که بچه بودیم یکیشم که میگفتن خله. پس این کیه؟ نکنه همون خل و چله اس

سرجام تو چارچوب در خشکم زد... لیلا خله ... پس مختص جواد و مامان نبود . به سرعت راه افتادم و رفتم خونه. تو تمام مسیر از زور عصبانیت دندونهام رو بهم فشار میدادم. رسیدم خونه و رفتم تو اتاق و درو از پشت محکم بستم.همونجا نشستم زار زار گریه میکردم. حالا اصلا مگه اهمیتیم داشت ؟ حالا که من به چیزی که خواسته بودم نزدیک تر شده بودم، مهم این بود الان همه برام ارزش قائل بودن و من کسی بودم که کاری رو که بقیه توان انجامشو نداشتن انجام دادم اما هیچ کدوم از اینها باعث نمیشد گریه نکنم. فکر میکردم به این که توی این سالها چه چیزهایی رو ندیدم و خودم رو از چی محروم کردم که باعث بشه من یک خل و چل به تمام معنا بمونم ؟ اما کی باعث شد به اینجا برسم ؟ اگر خل نمیشدم ، اگر لیلا رو نمیکشتم میتونستم تا به اینجا برسم ؟

حدودهای غروب بود ، آقاجون اومده بود ومن حوصله خودم رو نداشتم ، تخته شاسی برداشته بودم و یه گوشه اتاقم کز کرده بودم و داشتم روی کاغذ بی هدف میکشیدم . جواد از راه رسید ، از لای در دیدم که یواشکی سر کشید ، همیشه همین کار رو میکرد. واقعا چرا ؟ صداش میومد ،مامان تو آشپزخونه بود. داشت سوال میکرد جعبه شیرینی چیه ؟جواد توضیح میداد که به جای من خریده.در اتاقم باز شد ، بدون در زدن اومد تو و به چارچوب تکیه زد.

* در زدن بلد نیستی؟
* خب حالا ! چه قیافه هم گرفته خل و چل!

مدادم رو با عصبانیت سمتش پرت کردم ، داشت میخندید ، انگار تازه فهمیده که الان این کلمه چقدر عذابم میده . اونم داره انتقام میگیره. زل زده بود بهم

* این همه کاغذ سیاه کردی این همه سال چی کشیدی؟ محض رضای خدا یه بار نشون میدادی ما هم ببینیم
* ببینی که چی بشه ؟ که باز بگی ...
* نیستی یعنی ؟ هستی دیگه... والا به خدا.

داشتم سعی میکردم نگاه های زلم رو بهش بزنم

* معمولا آدم های عاقل وقتی اولین حقوقشون رو میگیرن یه شیرینی چیزی میدن البته گفتم آدم های عاقل نه تو! البته آدم های عاقل حقوقشونم خودشون میگیرن نه اینکه در برن چکشون رو یکی دیگه براشون بیاره

دستش رو برد توی جیب کتش و یه تیکه کاغذ در آورد و گرفت سمتم.

* لیلا خله اگر قرار باشه اینجور کار کنی دو سال دیگه یه بازارو میتونی بخری. شاگرد نمیخوای؟

مشخص بود رقم چک چشمش رو گرفته. خب قابل توجه بود . برای من واقعا تا اون لحظه پول مهم نبود ، برای من ازادی مهم بود که بهش رسیده بودم. حالا باید یک مرحله دیگه پیشرفت میکردم ، باید به اهل خونه اثبات میکردم و کاری میکردم اون ها هم احساس رضایت کنن. باید نقشه خوبی برای این پول میکشیدم.

* میشه برام نقدش کنی؟ بریز به همون حساب که آقاجون برام پول میریخت

ابروهاش رو بالا انداخت و نگاهی به چک انداخت و دوباره تا کرد و گذاشت توی جیبش و داشت میرفت از اتاق بیرون

* داداش لیلا خله

ایستاد سمت من برگشت ، با تعجب نگاه میکرد

* با منی؟
* مگه غیر از من لیلا خله دیگه ای هم هست تو این اتاق؟
* والا اگر خل بودن اینه منم دلم خل بودن میخواد
* ده درصد
* ده درصد چی؟
* ده درصد بابت هر قرارداد
* نمیفهمم!
* از اینجا به بعد حساب و کتاب و پول گرفتن با تو. ده درصد هر قرارداد هم مال خودت

جلو اومد ، نشست روی دو زانو رو به روی من و با تعجب نگاه کرد

* داری مسخره میکنی؟
* کاملا جدی ام. من حوصله سر و کله زدن باهاشون رو ندارم. اونم آدم های... تو غیرت نداری؟ من بدوم دنبال پول؟
* غیرت که دارم... اما خب غیرت این نیست که تو بشینی تو خونه بعد این همه تلاشت

به مِن مِن افتاده بود ، میخواست هم من رو راضی کنه هم از خودش دفاع کنه.

* نه بابا ! من فکر میکردم دختر فقط باید شوهر کنه بشینه گوشه خونه !
* بله باید بشینه تو اون شکی نیست منتها هر دختری نه ! الان تو داری کار میکنی ، منم حواسم بهت هست مشکلی نداره. هر کی هم چپ نگاهت کنه خودم خفه اش میکنم. تو هم چپ پاتو بذاری...
* بده من اون چک رو اصلا نخواستم!
* نه میگم

خندیدم ، هل شده بود ، من میخندیدم.

* حالا شیرینی چی خریدی؟
* باقلوا ! هنوز دوست داری لیلا خله ؟

دستم رو بردم ازروی زمین چیزی بردارم پرت کنم سمتش که جا خالی داد. این خوش شدن ارتباط برای من پون خوبی بود ، هرچند هنوز دلم صاف نبود اما باید من تغییر میکردم و بیشتر و بیشتر به خانواده نزدیک میشدم . با پولی که از این کار عایدم شد ، برای نگار دختر پنج ساله زهرا خرید کردم ، برای مامان یک قواره چادری خریدم و یکی دوتا وسیله برای خونه . آقا جون اول عصبانی شد که دختر میگفتی من پول میدادم اما بعد کمی آروم شد ، مامان حالا خوشش اومده بود ، هر روز از یک چیزی تعریف میکرد و سعی میکرد من رو راضی کنه بخرم بگذارم برای جهیزم. اما فایده نداشت اما بالاخره راضی شده بودم به جای همه اینها پس انداز هام رو طلا بخرم. مجبور بودم مدتی به سازش برقصم . با تمام فشار کاری که روی سرم بود بالاخره به روزهای دفاع نزدیک میشدم و سخت کار میکردم ، جواد انرژی گرفته بود و پیش هر رفیق و آشنایی داشت بازریابی میکرد که از سیستم سنتی به سیستم دیجیتال مهاجرت کنن اما این کار من نبود اما برای شروع بد نبود. روزی 2 ساعت جلسه آموزشی کار با برنامه های حسابداری و کامپیوتر برای شاگردها ، یا کارمندهای حجره های بازار میذاشتم. انقدر جضورم پر رنگ شده بود که یک روز در کمال تعجب دیدم که دختر جلالی یکی از بازاری ها هم پاش به غرفه باز شده. دختر 18 ساله پشت کنکوری بود ، یک جوری شبیه من عاشق آزادی ، عاشق رشد و حالا من الگو شده بودم . چند بار دیگه تو حجره تقوایی با امیر رو به رو شدم ، اما هیچ باری سلامش رو هم جواب نداده بودم.

یک روز وقتی شاگرد تقوایی به جواد پیام داده که سیستمشون مشکل پیدا کرده مجبور شدم با هر بدبختی بود برم بازار. تقریبا یک هفته ای بود به خاطر پایان نامه غیبت داشتم و نرفته بودم ، دو روز تا دفاع مونده بود و حسابی کلافه بودم. وارد حجره تقوایی شدم ، سلام و علیکی با تقوایی کردم ، امیر و شاگردش پشت سیستم نشسته بودن و ور میرفتن. شاگرد تقوایی ازجاش بلند شد و سلامی کرد ، شروع کرد توضیح دادن . امیر با عصبانیت بهش توپید

* ای بابا... زبون به دهن بگیر! درست شد . این هاش ببین یه ری استارت تموم !

چند لحظه نگاهش کردم ، سرش توی مانیتور بود و فقط از بالا موهای فرش رو میدیدم . همون موهای فری که زندگی من رو زیر و رو کرد. همون طور داشتم نگاهش میکردم ، شاگرد تقوایی برگشت پشت میز و بهش یک دمت گرم گفت و اون هم به صفحه مانیتور خیره شد . چند لحظه گذشت ، شاگرد تقوایی رو به امیر کرد.

* امیر آقا چرا پس بالا نمیاد؟

امیر برگشت نگاهی بهش کرد و شروع کرد تپ تپ روی صفحه کلید زدن و چند باری دکمه پاور سیستم رو زد. داشتم زیرزیرکی به تقلاش میخندیدم و از چشم تقوایی دور نموند .

* فقط از صبح ده بار همینجوری کردن

اشاره به شاگرد تقوایی کردم که بیاد این طرف ، تقوایی هم به امیر گفت پاشو . امیر با اکراه بلند شد و پشت سیستم نشستم . یکی از سی دی هام رو دراوردم داخل دستگاه گذاشتم و مشغول شدم. چند دقیقه بعد که دستگاه ریکاور شد . شروع کردم چک کردن ، مرتب به ساعتم نگاه میکردم. امیر کنار دستم نشسته بود و دنبال راهی برای باز کردن حرف بود.

* میگم اون روز من ... و اقعا نمیخواستم... یعنی میدونید اون روز بعد اون اتفاق جواد گفت که...
* خلم ! میدونم ! خل بودن شاخ و دم نداره!
* نه .. شما که...

چند لحظه سکوت برقرار بود

* چایتون رو عوض کنم ؟
* ممنون نمیخورم!
* ترم چندید؟
* پس فردا دفاع و تمام!
* چی شد تا ارشد رفتید؟
* یه لحظه

چند دقیقه تو سکوت گذشت ، انگشت هام با سرعت کار میکرد ، نگاهم مرتب به ساعتم بود، نفس پر سر و صدایی کشیدم. امیر تکیه داده بود و در کمال آرامش نگاه میکرد. با هر نفس عمیقی که میکشیدم بیشتر بودی عطر مردونه اش ریه هام رو پر میکرد، زیر چشمی نگاهی بهش انداختم، به صفحه مانیتور خیره بود.نگاهی به اطراف انداختم ، تقوایی بیرون حجره داشت با یک نفر صحبت میکرد ، امیر متوجه شد که دنبال تقوایی میگردم.

* یعنی انقدر هم صحبتی با من براتون سخته که حتی سوال هاتون رو هم نمیپرسید؟

نگاهش کردم ، دست به سینه نشسته بود و با همون آرامش داشت نگاهم میکرد ، برای بار اول بود که داشتم به چشم های سبزش نگاه میکردم. چشم های گیرایی داشت. ادامه داد

* من که عذر خواهی کردم

آب دهنم رو قورت دادم . من من کردم

* نه ! خب شما ظاهرا اینجا نیستید . میخواستم بپرسم از کی اینطور شده ؟ خب شما نمیدونید که.
* از دیروز. من اومدم کانکت بشم یه ایمیل بزنم ، یه میل باز کردم فکر کنم ویروس داشت. تعجب میکنم چرا آنتی ویروس...

میون حرفش دویدم

* گفته بودم این سیستم نباید به اینترنت وصل بشه ! الان کلی کار میبره برای ریکاوری! چرا این کارو کردید
* ببخشید!
* الان با ببخشید درست نمیشه با این همه کار که من دارم این چند روز...

با حرص نفسم رو بیرون دادم . شروع کردم، جمع و جور کردن وسایلم .

* یعنی درست نمیشه یا کار شما نیست ؟
* اگر کار من نیست لابد کار شماست ؟ معلوم نیست چه بلایی سرش آورین !منم واقعا وقت ندارم. باید برم. جواد میگم بیاد کیس رو بیاره تو چند روز آینده وقت کردم درستش میکنم.
* آها ... یعنی اینجا نمیاید ؟ به خاطر من؟
* من چی کار شما دارم ؟ اصلا من شما رو نمیشناسم .

رو به من کرد.

* امیر تقوایی هستم.30 ساله . ساکن تهران ، البته مجرد ، کارشناس بازرگانی.
* میشه رد بشید میخوام برم.
* چی کار کنم ببخشید ؟
* بخشیدم بذارید برم.
* من فردا این سیستم رو نیاز دارم.
* این سیستم شخصی شما نیست ، یک سیستم برای رسیدگی به حساب های....
* خب دیگه میخوام حساب کتاب کنم .

کلافه شده بودم و امیر در کمال خونسردی به شیطنت ادامه میداد و من شماره جواد رو گرفتم

* هر وقت تونستی سیستم حاج تقوایی بردار بیار خونه اخر شب ببینم چی کار میتونم بکنم . من میخوام برم مرکز پایان نامه ام رو بگیرم . میتونی منم ببری؟

جواد کار داشت و بهونه آورد.

* باشه من میرم، سیستم رو اخر شب بیا بگیر بیار گویا احتیاجش دارن.
* دستم روی صورتم بود و کلافه با جواد سر وکله میزدم. تلفن قطع کردم برم سمت در خروج

امیر صدام کرد

* خانم...
* فرش باف هستم
* لیلا خانوم
* فرشباف
* لیلا خانوم
* بفرمایید!
* من تا مرکز میرسونمتون و سیستم رو هم براتون میارم.
* نیازی نیست جواد میاد ازتون میگیره
* امشب نمیاد مگه نه ؟منم فردا به اطلاعات این سیستم نیاز دارم. سرکار خانم محترم میدونید حاجی آجیل رو به چند تا شهر میفرسته و توی تهران هم یک شعبه داریم . الان پس فردا یه چک سنگین داریم که به مشکل خوردیم و باید ببینیم که باید پاس بشه یا نه ! و اگر تا فردا به اطلاعات این سیستم دسترسی پیدا نکنیم مشکل بر میخوریم ! البته به لطف شما از زمانی که این سیستم راه افتاده اطلاعات رو تو دفتر ثبت نمیکنن. حالا این وسط مقصر شمایی !
* به من چه !
* شما حاجی رو راضی به این شیوه کردی...
* حاجی خودش...
* به نظرم به نفعتون هست که زودتر این سیستم درست بشه.نمیخواین که بین باقی حجره ها از بد عهدی شما صحبت بشه ؟ از این که مسبب یه خسارت شدین!
* منو تهدید میکینید ؟ الان واقعا من باید چی کار کنم ؟ پس فردا جلسه دفاع دارم ، کلی کار و بدبختی دارم. اون وقت شما... الان مقصر شمایی که...
* نه شمایی که امنیت سیستم رو مهیا نکرده بودی
* خب الان چی کار کنم ؟
* پیشنهاد من رو گوش کنید
* چه پیشنهادی ؟
* میرسونمتون کارتون رو انجام بدید بعد شما رو میرسونم خونه که زودتر کار این سیستم رو حل کنید.
* متاسفم!

راه افتادم زدم بیرون. تقوایی رو دیدم. برای تقوایی توضیح دادم که نمیتونم کاری کنم و به سرعت سمت حجره آقاجون راه افتادم. منتظر شدم آقاجون شاگردش رو با من راهی کنه تا مرکز برم و برگردونه. منتظرش بودم که تقوایی از راه رسید ، آقاجون رو بیرون حجره صدا کرد تا صحبت کنن. چند دقیقه کشید و آقاجون اومد داخل

* چرا کار این تقوایی راه نمیندازی!
* اومده لاپرت منو میده ؟ اقا جون نمیتونم پس فردا مهمترین جلسه اس ! تمام تلاشم همه این سالها !
* کار تقوایی هم آبروی همه این سالهای منو میبره ...
* چی کار کنم ؟ پسرش سرخود همه چیز ریخته بهم . نباید دست میزد.
* خب تو درستش کن !
* نمیشه آقا جون ! کار داره .منم کار دارم. باید برم پایان نامه رو بگیرم. فردا پنجشنبه اس همه جا تعطیل منم شنبه باید دانشگاه برم...
* بگو جواد بره بگیره!
* کار جواد نیست ! بعد زنگ زدم ، میگه رفته خارج شهر و تا شب برنمیگرده. من میرم مرکز پایان نامه رو میگیرم و میام . شما هم بگو حمید بره سیستم رواز حجره تقوایی ببره خونه شب اومدم درستش میکنم. منم با آژانس میرم و برمیگردم

تقوایی توی چارچوب در حجره ایستاده بود میون حرف من دوید

* آژانس چیه بابا جون ! میخوای تا مرکز بری بیای دختر تنها. نمیشه . امیر میبره میارت. خیال ما هم راحت . فقط بابا جون این کار ما رو راه بنداز

نگاه به آقاجون کردم ، سری تکون داد . مجبور شدم قبول کنم. چند دقیقه گذشت و تقوایی رفت و با امیر برگشت. وسایلم رو برداشتم و دنبال امیر راه افتادم و تا پارکینگ رفتیم. دزدگیر رو زد ، سوار شد . ضربان قلبم بالا رفته بود.نمیدونستم چی کار کنم. در عقب رو باز کردم و خواستم سوار بشم. برگشت سمت من

* میشه عقب نشینید؟
* چرا ؟
* میگم بهتون مشکل داره عقب

نگاه به اطراف کردم ، میترسیدم کسی ببینه. سریع و هل در رو باز کردم وسوار شدم. استرس عجیبی داشتم. امیر گوشیش رو از توی جیبش در آورد و مشغول چک کردن شد ، آب دهنم رو قورت دادم .

* میشه حرکت کنید ؟
* الان بذارید یه تلفن...
* نمیخوام کسی ببینه!
* خب ببینه چه مشکلی داره ؟
* واقعا حوصله دردسر ندارم!
* وا یه جوری میگید دردسر که انگار داریم چی کار میکنیم! خانوادتون هم درجریان هستن
* بله اما اینجا شهر کوچیکیه آقا امیر ! شما اینجا بزرگ شدید چطور آشنا نیستید؟

نفس پر سر و صدایی کشید و سر رو تکون دادو حرکت کرد.تا از اون محدوده خارج بشیم مرتب نگاهم به اطراف بود . وقتی از شهر خارج شد انگار راحت شده باشم. پخش ماشین رو روشن کرد و بعد یک دفعه خاموشش کرد.

* ببخشید حواسم نبود... خاموش کردم اذیت نشید
* نه مشکلی ندارم . راحت باشید

دوباره پخش رو روشن کرد ، صدای خواننده پخش میشد و امیر هم خوانی میکرد. اولین بار بود که در چنین شرایطی قرار میگرفتم و مرتب داشتم خودم رو سانسور میکردم. چیزی نرسید که به مرکز استان رسیدیم. آدرس رو بهش دادم و بالاخره جلوی مغازه ای که پایان نامه رو برای صحافی داده بودم رسیدیم. داشتم سکته میکردم ، یک پارچه سیاه زده بودن جلوی در مغازه. برگشتم نگاه متحیری به امیر انداختم. رنگم پریده بود ، دست و پام داشت از حرکت می ایستاد. امیر پیاده شد و من همینطور وا رفته بودم ، چند دقیقه بعد امیر با یک تکه کاغذ اومد داخل ماشین

* پدرش فوت کرده ! چه شانسی داری تو دختر!
* حالا چی میشه؟
* هیچی شمارش رو مغازه بغلیش داد. زنگ میزنم ببینم چی میشه .

امیر چند باری شماره رو گرفت اما جوابی نداد، دوباره گرفت و دوباره . بالاخره تلفن رو جواب دادن. امیر کلی حرف زد و سعی کرد که راضی کنه مغازه رو بازکنه . بالاخره قرار شد یکی دو ساعت بعد طرف بیاد دم مغازه واین دو ساعت رو مونده بودم چطور با امیر بگذرونم.

با دسته کیفم بازی میکردم و به بیرون خیره شده بودم ، امیر گوشیش دستش بود داشت مرتب پیامک میداد. تازه نیم ساعت گذشته بود ، تلفنم زنگ خورد ، جواد بود و ترسیده بودم، نمیدونستم اگر بفهمه چی میشه . با هزار بدبختی جواب دادم ، صدام میلرزید ، اما جواد انگار عین خیالش نبود ، وقتی گفت که میدونه امیر همراهم هست و خیالش راحته یکم تعجب کردم و یکم هم خیالم راحت شد. به محض قطع کردن تلفن ، امیر پیشنهاد کرد که بریم جایی یه چیزی بخوریم. قبول نکردم اما انقدر اصرار کرد که مجبور شدم. انگار روی یک دسته میخ نشسته بودم ، شر و شر داشتم عرق میکردم ، امیر خونسرد و راحت بود. جلوی یک فست فود ایستاد، پیاده شدیم و داخل رفتیم. استرس داشتم که نکنه کسی از شانس بد من ظاهر بشه و میترسیدم که نکنه جلوی امیر هم سوتی بدم. هرچی بود امیر پسر خیلی خوش تیپ و امروزی بود و کلی با جواد و پسرهای شهر کوچیک ما فرق داشت ، جوری بود که توجه همه رو به خودش جلب میکرد .

امیر منو رو جلوی من گذاشت تا انتخاب کنم ، آب دهنم رو قورت دادم ، داشتم فکر میکردم آخرین باری که فست فود خورده بودم کی بود ؟ شاید یک سال قبل بود که با بچه ها توی دانشگاه یکی از اون ساندویچ های به درد نخور رو خورده بودیم و کلی هم سس به رو و هیکلمون ریخته بود. باید حواسم رو جمع میکردم یک وقت دوباره اون اتفاق نیوفته . ناخوداگاه با یادآوری اون صحنه که چطور داشتم با یکی از بچه ها حرف میزدم و سس رو به جای ساندویچ روی مقنعه ام میریختم لبخندی زدم و فراموش کردم که امیر درست رو به روی من نشسته و زل زده به من.

* خیلی دوست دارم بدونم ، این منو چی یادتون آورده که اینجوری لبخند میزنید ؟
* هیچی!

دوباره به منو خیره شدم و دوباره ماتم گرفتم ، نمیدونم چرا انقدر هل شده بودم . هیچ وقت با هیچ پسری تنها نشده بودم ، حتی توی دانشگاه. همیشه فراری بودم ، همیشه ترس این رو داشتم که جواد عین اجل معلق بالای سرم حاضر بشه ، ترس این رو داشتم که تمام این سالهای سکوتم بر باد بره و همیشه پا روی خواسته های جوونیم گذاشته بودم و همیشه ترس داشتم از تجربه کردن ، از خطر کردن. برای من همون حضور پاک و معصومانه ام هم یک نوع ریسک بزرگ بود که بالاخره جواب داد! توی تمام دوران دانشگاه به دقت دوست انتخاب میکردم ، سعی میکردم با کسی دوست باشم که خیلی اهل پسر و پسر بازی نباشه ، دوست نداشتم تحت هیچ شرایطی موقعیتی که به دست آورده بودم رو به خطر بندازم. یادمه چطور هر روز که جواد من رو میرسوند چطور میگفت که حواسم رو جمع کنم که جوری رفتار نکنم که حتی یه پسر بخواد بهم نزدیک بشه و جزوه بگیره!

زیادی داشتم فکر میکردم که امیر رشته افکارم رو پاره کرد.

* انتخاب نکردید ؟
* مممم.... خیلی میل ندارم ، یه سالاد کافیه !

سالاد، سس ... وای نه ! این چه پیشنهادی بود ! سریع سعی کردم درستش کنم

* نه یعنی یه سیب زمینی سرخ شده کافیه!
* تعارف میکنید؟
* نه تعارف ندارم ...اینجوری راحت ترم ممنون

امیر یه پیتزا و مخلفات برای خودش و یک سیب زمینی و یک بطری آب برای من سفارش داد و باز سرش رو با گوشیش گرم کرد . استرس داشتم ، کلافه بودم ، سرم رو پایین انداخته بودم و با منوی روی میز بازی میکردم که یهو دوتا دست از پشت سر چشمانم رو گرفت . نفسم بند اومد، یعنی کی میتونست باشه ؟ آب دهنم رو قورت دادم. دستم رو که داشت از شدت استرس میلرزید گذاشتم روی دستانش که از روی چشمم بردارم ، محکم چشمهام رو چسبیده بود.قلبم داشت از توی سینه در می اومد. یعنی کی من و امیر رو دیده بود ، به هیچ چیز فکر نمیکردم جز اینکه حالا باید چه خاکی بر سر کنم . با هر بدبختی بود دستانش رو از روی چشمم برداشتم.

پشت سرم رو نگاه کردم ، سپیده بود ، یکی از هم دانشگاهی ها. سپیده دختر یکی از آشناهای دور بود که با من توی یک دانشگاه برای کارشناسی درس میخوند و دو سه سالی از من کوچیکتر بود و گاهی اوقات اگر زمان کلاس هامون تطابق داشت برگشت رو با من و جواد تا شهرمون می اومد. سپیده من رو که حالا بلند شده بودم و رنگ به صورت نداشتم بغل کرد و کلی چاق سلامتی کرد و بعد نگاهی به امیر انداخت و زیرگوشم تیکه ای انداخت

* همیشه به زرنگ بودنت حسودیم میشد ! تو همه چیزی نامبر وانی دختر ! چه تیکه ایم تور زدی !
* هیسس... میشنوه ... نه بابا چه توری... اصلا اینجوری نیست ما ارتباطی نداریم. تو روخدا ضایع بازی درنیار سپیده

سپیده جلو رفت و به امیر سلام کرد.

* سلام ... سپیده هستم دوست لیلا و از آشنایتون خیلی خوشوقتم.

دستش رو بلند کرد و به پسری که اونطرف تر نشسته بود اشاره کرد نزدیک تر بیاد.پسره جلو اومد و سپیده دوست پسرش رو به من و امیر معرفی کرد. داشتم فکر میکردم که اگر خانواده سپیده بفهمند که سپیده با کی اومده شام بخوره چه برخوردی میکنن و تمام مدت شب فکر میکردم که سپیده از اینکه کسی اونها رو با هم ببینه ترسی نداشت؟ اصلا براش مهم نبود که من برم و بگم که سپیده با یه پسر بوده... هرچند خودم هم تو شرایط مساوی با سپیده بودم و حتما اون هم دوست نداشت کسی بفهمه پس هر دو سکوت میکردیم!

سپیده برگشت سر میزشون و من بالاخره نفسی کشیدم و سرجام نشستم، معذب تر از قبل بودم ، حواسم بود که بببینم سپیده به ما نگاه میکنه یا نه. سفارش رسید ، امیر گوشیش رو زمین گذاشت . بشقاب پیتزا رو کمی وسط میز بین خودش ومن قرار داد .

* یه تیکه حداقل بخور.
* نه ممنون ... نوش جونتون

ظرف سیب زمینی رو جلوم کشیدم و شروع کردم ، بدون اینکه به امیر تعارفی بکنم. امیر متوجه استرسم شده بود ، تند تند سیب زمینی رو توی دهنم میگذاشتم. عادت بدی بود که هر وقت استرس داشتم یا عصبی بودم میخوردم ، انگار حس سیری در من وجود نداشت.امیر دوباره تعارف کرد ، فقط سرم رو براش تکون دادم به نشانه نه.

* بار اول که با یه پسر بیرون میاید؟

سیب زمینی تو گلوم پرید ، یکی دوسرفه کردم. داشتم چند حرکت قبلم رو مرور میکردم که ببینم کجای کار گاف دادم.

* چطور؟
* اخه خیلی نگرانی! درست عین بچه مدرسه ای ها که میرن سر اولین قرار!

مونده بودم چی بگم و مونده بودم که با هر جواب من فارغ ازاینکه به گوش جواد و اقاجون چی برسه چطور من رو قضاوتم میکرد ؟ اگر میگفتم که تا حالا با هیچ پسری قرار نذاشتم شایدفکر میکرد من هم املم ! درست همونطور که همکلاسی هام شش سال تموم توی گوشم خوندن که املی بیش نیستم. اگر هم میخواستم کم نیارم و به دروغ بگم که با پسر قرار داشتم بازم چه فکری میکرد؟ لابد با شناختی که از خانواده ما داشت و میدونست چه محدودیت هایی دارم میگفت این دیگه کیه . نتونستم جوابی بدم ، خودش متوجه شده بود سعی کرد حرف رو عوض کنه

* یعنی میخواستم بگم خب شما دختر تحصیل کرده ای هستید و با شرایط جامعه آشناید اگر به خاطر پدرم و پدرتون اینجوری با من معذبید بیخیال من حرفی نمیزنم پس لطفا تا زمانی که با من هستید راحت باشید.

تا دهنم رو باز کردم بگم آخه امیر اقا... حرفم رو قطع کرد با تندی

* لطفا همون امیر بگو کافیه ! که منم بگم لیلا! چیه بابا این اقا و خانوم بستن به ما ! ناسلامتی داریم تو قرن 21 زندگی میکنیم. دیگه این جور حرف زدن از من و شما بعیده والا!

داشتم بر و بر نگاهش میکردم ، بطری آب رو برداشتم و کمی توی لیوان ریختم و با زور لقمه ای که تو گلوم بود رو فرو دادم. همین لحظه بود که گوشیش زنگ خورد و مشغول صحبت شد و به محض قطع کردن بحث ما سمت دیگه ای رفت.

* یارو بود . گفت تا نیم ساعت دیگه دم مغازه شه . بخور بریم

دیگه نتونستم اون چند تا سیب زمینی که مونده بود رو بخورم ، ذهنم درگیر رفتار عجیب امیر بود ، به شدت احساس نزدیکی و راحتی میکرد . نمیدونستم این اتفاق طبیعی یا اینکه سعی داره چیزی رو به من بفهمونه. انقدر ذهنم درگیر شده بود که یادم رفته بود اصلا اونجا چی کار میکردم. بلند شدیم و راه افتادیم .

جلوی مغازه ده دقیقه ای منتظر شدیم و طرف نیومد ، با احتساب زمانی که از فست فود بیرون اومدیم وتااونجا اومدیم حدود 40 دقیقه ای میشد. بالاخره یک مرد سیاه پوش رسید و در رو باز کرد، به محض دیدنش دستگیره در رو خواستم بکشم و پیاده بشم که امیر با یک حالت عامرانه رو به من کرد.

* نمیخواد تو بری. بشین خودم میرم میام.

چند دقیقه گذشت و برگشت ، پایان نامه توی دستش بود. ازش گرفتم ، برق شادی توی چشمام درخشید ، امیر به سرعت روشن کرد و راه افتاد. تو مسیر راه به موزیک گوش دادیم و من انگار که بچه رو بغل کرده باشم پایان نامه رو سفت چسبیده بودم. جلوی خونه که رسیدیم دوباره همون استرس سراغم اومد، میخواستم تا کسی ندیده از شر امیر خلاص بشم. تشکر نصفه نیمه ای کردم و خواستم پیاده بشم که امیر صدام کرد.

* لیلا شمارتو بده
* بله چشم...

شمارم رو خوندم و توی گوشیش سیو کرد .

* اخر شب بهت زنگ میزنم ببینم کار ما رو چه کردی. تو روخدا یادت نره شرفم میره
* نه انجام میدم. بازم ممنون بابت امشب

سریع پیاده شدم و هل هل رفتم توی خونه . در حیاط رو که بستم ، تکیه دادم به در و نفس راحتی کشیدم. انگار از یه بلای آسمونی نجات پیدا کرده بودم. به سرعت رفتم داخل ، سفره پهن بود و داشتن شام میخوردن. سلامی کردم و رفتم تو اتاق تا هرچی زدتر سیستم تقوایی رو درست کنم. جواد سیستم رو گذاشته بود روی میز کامپیوتر خودم ، سریع کابل ها رو وصل کردم و نشستم.تقریبا یک ساعتی میشد مشغول بودم که جواد تو چارچوب در ظاهر شد.

* چرا شام نخوردی؟
* میل ندارم!
* کاش این دو روزم تموم شه ببینیم بعد این جلسه میلت برمیگرده یا نه .

جواد سمت طاقچه اتاق رفت و پایان نامه رو برداشت و ورقی زد و لب و لوچه اش رو کج و کوله کرد.

* یعنی همه اینها رو خودت نوشتی؟

= آره!

* سخته ها... فکرشو میکنم میبینم بهتر که من یکی دانشگاه نرفتم. کی حوصله این کارها رو داره!
* عوضش وقتی پول درمیاری جبران میشه

تا وقتی کلمه پول رو به زبون آوردم چشمهاش برقی زد ، اومد بالای سرم ایستاد ، همین موقع بود که گوشیم پیامک اومد. گوشی رو برداشتم نگاهی کردم. شماره ناشناس بود، پیام رو باز کردم.

* بیداری؟

داشتم فکر میکردم که کی میتونه باشه و بدون اینکه فکرم سمت امیر بره پیام دادم شما ؟ جواب رو که دیدم امیر هست فوری جوابش رو دادم

* بله . دارم روی سیستم شما کار میکنم. تموم بشه فردا خبر میدم خدمتتون

گوشی رو گذاشتم روی میز. هنوز جواد داشت تو اتاق برای خودش چرخ میزد ، گاه کتابهای توی قفسه رو برمیداشت ، گاه میومد نگاه به مانیتور می انداخت و تو این فاصله امیر مرتب پیام میداد و میترسیدم که جواد متوجه بشه که شد و کنجکاوی کرد.

* کیه این وقت شب؟
* ساراس! اونم دفاع داره میخواد ببینه چی کار کردم.
* اها ...
* تو کاری داری جواد هی اینجا میچرخی؟
* جرم این جا بودن ؟
* نه حواسم رو پرت میکنی همین!

جواد بی سر و صدا سرش رو انداخت و رفت بیرون . پیام امیر رو باز کردم

" شما خودتی ! گفتم امیرم ! بیدارم هر وقت ردیف شد بگو بهم"

دوباره مشغول شدم ، زودتر از چیزی که فکر کردم ریکاور اطلاعات تموم شد و چند تا بکآپ از اطلاعات گرفتم و سیستم رو قطع کردم. رفتم که به جواد بگم صبح با خودش ببره اما دیدم که خیلی وقته همه خوابیدن. برگشتم و بی صدا رختخوابم رواز توی کمد برداشتم و پهن کردم و خوابیدم.

با نوری که توی چشم میخورد بیدار شدم ، خسته بودم دلم نمیخواست چشم هام رو باز کنم ، پتو رو روی سرم کشیدم اما انگار که چیزی یادم افتاده باشه عین فنر پریدم . از اتاق رفتم بیرون ، جواد و آقاجون رفته بودن و من مونده بودم و سیستم تقوایی. به سرعت صبحانه خورده نخورده لباس پوشیدم ، زنگ زدم به آژانس و با سیستم تقوایی رفتم حجره. با هر بدبختی بودکیس رو زدم زیر بغلم و تا حجره تقوایی بردم. امیر تا من رو دید سریع اومد جلو و سیستم رو از دستم گرفت و اهسته غر زد.

* کشتی منو که ! لاقل یه کلام دیشب خبر میدادی!

امیر بی پروا بود و راحت ، ترسیدم که نکنه تقوایی شنیده باشه که امیر چطور صحبت میکنه، خودم رو جمع کردم و رفتم سمت میزش وسلام کردم. اشاره کرد که بشینم اما گفتم که باید زود برگردم. به محض اینکه امیر کیس رو روی میزگذاشت ، شروع کردم به وصل کردن کابل ها و راه اندختن سیستم. امیر پشت سرم ایستاده بود و من توضیح میدادم.کارم که تموم شد سیستم رو خاموش کردم. تقوایی تمام حواسش به من بود و داشت نگاهم میکرد، از پشت میز بلند شدم و خواستم که رد بشم امیر رو در روم قرار گرفت و تقوایی امیر رو مخاطب قرار داد.

* این لیلاخانوم یه دونه اس ! حرف نداره

امیر با شیطنت تمام چشمکی زد و راه رو باز کرد که رد بشم.

* بله خانم مهندس کارشون درسته

لبخند ریزی روی لبهام نشست ، که در جواب چشمک و شطنت امیر بود ، یه لحظه از خودم خجالت کشیدم.

* با اجازه حاج اقا من مرخص میشم
* بشین بابا یه چایی برات بریزم
* ممنون عجله دارم.
* خب بذار امیربرسونت
* نه ممنون...
* پس حساب این ماه رو چکش رو دادم جواد ، بگو تعمیرات هم هزیته داشته بیاد بگیره
* چشم. با اجازه

به سرعت وسایلم رو جمع وجور کردم و خارج شدم ، داشتم به چشمک امیر فکرمیکردم ، ناخودآگاه لبخندی روی لبم نشست. سریع خارج شدم و به خونه برگشتم. اون روز و شب استرس زیادی داشتم ، بخصوص اینکه آبجی زهرا هم انقدر اصرار کرده بود که بیاد برای جلسه دفاع من ، از طرفی هم جوادمیخواست بیاد و کلی استرس داشتم.

آماده خواب شده بودم که صدای تلفنم در اومد ، حدس میزدم که زهرا باشه ،انقدر که سوال پرسیده بود کلافه ام کرده بود.گوشی رونگاه کردم،شماره امیربود.پیامش روبه سرعت بازکردم

دمت گرم.خدایی این کارت حسابی امروزمنوجلوانداخت .امیدوارم پس فردا بترکونی خوشگله

لبخندی ناخودآگاه روی لبم نشست ، یک لحظه چشم هام رو بستم و دوباره اون صورت پر از شیطنتش جلوی چشمم ظاهر شد ، چشمکی که زد ، راحتیش ، نگاه های طولانیش به چشم هام...

خواستم پیامش رو جواب بدم ، ده بار نوشتم و پاک کردم. مرسی امیر جان ، مرسی آقای تقوایی، مچکرم امیر خان ، ممنون امیر و... در اخر به یک ممنون خشک و خالی رضایت دادم. انگار خجالت کشیدم ، باور نمیکردم این من باشم ، از خودمم خجالت میکشیدم که نمیتونستم چهره و حرکاتش رو یک لحظه فراموش کنم و قند تو دلم آب نشه . پتو رو کشیدم روی سرم و در حالی که داشتم میخندیدم فقط و فقط به امیر فکر کردم و نفهمیدم کی خوابم برد. روزجمعه رو از صبح تا شب با بدبختی گذروندم وشب زودتر از وقت های دیگه به رختخواب رفتم اما مگر استرس اجازه خواب میداد.

صبح با صدای آبجی زهرا بیدار شدم ، با لگد به من میزد ، چشم هام رو باز کردم ، نگار توی بغلش بود و داشت سعی میکرد با پاش من رو از روی تشک هل بده اون طرف تا نگار رو بذاره تو جای من.

* بترکی ! پاشو دیر شد

ناخودآگاه به ساعت اتاق نگاه کردم ، ساعت 6 صبح بود . زهرا انقدر استرس داشت که از صبح کله سحر اومده بود و میدونستم که روز سختی در پیش دارم. بلند شدم رفتم دست و صورتم رو شستم که زهرا اشاره کرد برم آشپزخونه صبحانه بخورم. حس صبحانه خوردن نداشتم و از طرفی هم نمیخواستم اصرار ها و سر صدای زهرا اهالی خونه رو بیدار کنه. داخل آشپزخونه که شدم ، دیدم مامان داره یکی یکی چای میریزه تو استکان ها ، آقاجون هم تسبیح به دست سر سفره نشسته . تعجب کردم ، برگشتم بیرون و دوباره به ساعت نگاه کردم ، چرا همه انقدر زود بیدار شده بودن. تو همین فکر بودم که دیدم جواد با دوتا نون تازه وارد شد، از تعجب شاخ هام در اومده بود. با همون قیافه اومدم و نشستم سر سفره.

زهرا داشت نیمرو درست میکرد ، یکی نیمرو ها رو داخل بشقاب میکشیدو میذاشت جلوی ما ، جواد یکمی از بشقاب نیمروش رو گذاشت توی بشقاب من ، داشتم شاخ در می آوردم ، این همه هیجان برای چی بود ؟ مامان نگاهم میکرد ، زیرزیرکی قربون صدقه میرفت. زهرا که دیده بود دهانم از تعجب باز مونده مرتب برام لقمه میگرفت و به زور توی دهنم میچپوند. صبحانه تموم شد ، رفتم تو اتاق که آماده بشم . حدود ساعت 8 بود که آماده شدم و از اتاق اومدم بیرون ، زهرا داشت با دکمه پیراهن جواد کلنجار میرفت و به جونش غر میزد ، چقدر جواد به خودش رسیده بود ، نگاهم به لباس های زهرا هم افتاد که حالا پوشیده بود ، یک مانتوی مجلسی که میتونم بگم گرون ترین لباسی که داشت رو به تن کرده بود. زهرا از وقتی زن مصطفی شده بود خرید های گرون قیمت بهترین تتفریحش بود ، کل کل با جاری ها و اقوام مصطفی. اما این همه آرا بیراه برای یک جلسه دفاع لازم نبود اما نمیتونستم حرفی بزنم میدونستم که الان کلی ذوق داره و داره خودش رو آماده میکنه تا از لحظه به لحظه امروز برای فک و فامیل حرف بزنه و کلی پز بده . البته تقصیری نداشت ، زهرا قربانی فرهنگی شده بود که جز حرف زدن و شستن و رفتن کاری بلد نبود . یک لحظه فکر کردم زهرا هم میتونست جای من باشه یا حتی بالاتر... زهرا میتونست به رویایی که هرگز براش تبدیل به واقعیت نشد برسه ، همیشه دوست داشت پزشک بشه ، یادمه اون سالهای اخر قبل ازدواجش ، همیشه تو خونه راه میرفت و ادا در میاورد به من زور میکرد بگو خانم دکتر و همیشه مامان به جونش غر میزد که اگر به گوش آقاجونت برسه واویلا میشه نکن دختر! نمیدونم شاید اگر زهرا هم پای خواستش می ایستاد اگر یک بار به آقاجون میگفت که دلش میخواد باعث سربلندیش بشه آقاجون انقدر سریع زهرا رو نمیفرستاد خونه بخت ، شاید اگر مامان این همه سال نگاهش به دهن مردم نبود که کی چی میگه ، اگر فکر نمیکرد که دختر فلان کس رفت خونه شوهر و دختر خودش رو دستش موند هرگز کار زهرا به اینجا کشیده نمیشد. با اینکه زهرا حس میکرد خوشبخته اما کسی چه میدونه ته دل زهرا چی بود؟ و شاید مامان از غیرت بی جای مردهای فامیل حرف نمیزد و به به و چه چه نمیکرد ، جواد یاد نمیگرفت که اگر یه دختر بجه 7 ساله دست به موهای یه پسر کشید نباید گیس هاش رو برید و باعث بشه چه روزهای خوبی رو از دست بدیم... مثلا روزی که داشتم میرفتم کنکور بدم ، اون روز هم میتونست روز خوبی باشه اما انقدر بی صدا رفتم از خونه بیرون و با حمید شاگرد آقاجون تا حوزه امتحانی رفتم که هیچ کس حتی متوجه رفت و آمدم نشد و نفهمیدن چقدر تو اون لحظه بهشون نیاز داشتم . یا مثلا اون روزی که نتیجه کنکور اومد هم میتونست روز خوبی باشه ، اما از همون لحظه اول که قرار شده بود نتایج اعلام بشه مامان ختم صلوات گرفته بود که قبول نشده باشم ! یا مثلا روز کنکور ارشد... عجب روزهای خوبی رو همه از دست دادیم ، شاید خودشون هم داشتند به اینا فکر میکردن ، شاید حالا همه میخواستن جبران کنن ، نه برای من برای دل خودشون که بهترین لحظه ها رو از دست دادن...

زهرا با دیدن من ، چادر مارک دارش رو انداخت روی سرش و جلوی آینه رو سریش رو صاف کرد ، کیفش رو برداشت و رفت سمت در، جواد هم بدو بدو کتش رو از توی اتاق آورد و جلوی آینه کشید به تن و رفت بیرون که ماشین رو آماده کنه. رفتم سمت در ، آقاجون صدام کرد که لیلا وایسا . برگشتم ، دیدم مامان از لب طاقچه قران رو آورد و داد دست آقاجون . آقاجون بوسه ای به قران زد و بالا گرفت که از زیرش ردشم. یک دفعه بغض کردم برای تمام اون لحظه هایی که میتونست این جور باشه ، برای حسرت هام .سعی میکردم جلوی بغضم رو بگیرم ، اما مگه میشد ،رفتم واز زیرقرآن رد شدم ، برگشتم و نگاه به آقاجون کردم ، نگران بودودر عین حال آروم.سعی کرد بهم لبخند بزنه و با فوت های مامان که توی صورتم میخورد نگاهم بهش افتاد که دستش رو روی قلبش گذاشته بود و زیر لب چیزهایی میخوند به صورتم فوت میکرد. دیگه واقعا داشتم خفه میشدم ، قبل اینکه بخواد بغضم بترکه و تمام حسرت این پونزده شونزده سال بیرون بریزه نشستم تا کفش هام رو بپوشم.

* مادر الهی فدات بشم خودم برات نذر کردم که امتحانتو خوب بدی اصلا نترس

نفس عمیقی کشیدم که گریه نکنم اما مگه میشد ؟ گوشه چشمم داشت تر میشد . چرا اینکار رو میکردن، نمیدونستن بازم دارم شکنجه میشم اما چقدر خوب بود این زجر کشیدن چقدر شیرین بود.چه حس امنیتی داشت!

بلند شدم و رفتم تو حیاط، زری دم در منتظربود ، تا منو دید رفتم تو بغلش .

* خله الان وقت گریه نیست که نترس ! تو میتونی امتحانتو خوب میدی منم اونجام
* آبجی امتحان نیست به خدا!
* حالا هر چی ! بدو تا دیرنشده

سوار ماشین شدیم، زری مرتب به جون جواد غر میزد که تندتر بره که دیرمون نشه ، استرسش بیشتر از من بود.

* راه نمیره این لکنته ؟ ای بابا! گاز بده پسر! اصلا جواد کاش با شاسی بلند مصطفی میرفتیم با کلاس ترم بود!
* ای بابا آبجی همچین میگی انگار سوار درشکه شدی! غر نزن دیگه !
* خب میگم چیه این ماشین . عوضش کنید.ماشالله چشمم کف پای آقاجونم کم نداره که میتونه صدتا بهتر از ماشین مصطفی و این تقوی و جلالی بخره اما چرا نمیخره من موندم والا به خدا! پدر من بخر ، بپوش کیفشو کن!
* یعنی تو نمیشناسی آقا رو ؟ من سوارشم دل یه بچه بشکنه قیامتش میسوزه! برای آقاجون بچه یتیما واجبترن! والا

میون حرف جواد رفتم

* جواد آقاجون لابد صلاح میدونه ! مگه برای شما هم کم گذاشته که نگرانید ؟ ول کنید دیگه واقعا الان من کشش این بحث های شما رو ندارم.

آقاجون از اون روزی که موهام رو زدم تا الان تنها حامی من شده بود ، درسته تا سالها حرف نمیزدیم ، مثل بچگی ها دیگه کنارش نمی نشستم و موهام رو نوازش نمیکرد ، دیگه ناخن هام رو خودش نمیگرفت که مامان از ته نگیره تا یه هفته از سوزشش نتونم دست هام رو بشورم اما همین که خواسته ام رو میشنید بی درنگ برام عملی میکرد شده بود حامی من و حالا توی این یک سال اخیر هم که شده بود تمام دنیای من...

جلوی دانشگاه رسیدیم ، پیاده شدیم و داخل رفتیم ، جواد نگاهش بین دخترها میچرخید و هی سر و وضعش رو چک میکرد ، زری با هر کی من سلام و احوال پرسی میکردم فرتی میرفت ماچ و بوسه میکرد و من هم اصلا نمیفهمیدم میخواد تا جایی که میشه بوی عطرش رو به رخ همه بکشه!

بالاخره جلسه دفاع شروع شد ، اول سختم بود ، اما همین که یکی دو دقیقه گذشت انگار همه چیز یادم رفت ، گرم دفاعیه شدم ، به هیچ چیز فکر نمیکردم ، هیچ کس رو نمیدیدم تا لحظه ای که صحبت های پایانی استادم رو شنیدم و صدای دستش رو. زهرا که انگار خیلی وقت بود آماده شده بود از جاش بلندشد ، گوشه چادرش رو به دندون گرفته بود و محکم دست میزد ، حالا صدای تشویق بیشتر شده بود و همکلاسی ها و همه حاضرین دست میزدن. پروژه سنگینی انتخاب کرده بودم اما بالاخره شده بود! میون اون همه هیاهو چشمم بین همه گشت ، جواد چشمهاش برق میزد ، نمیخواستم مستقیم نگاهش کنم ، میدونستم اگر بیشتر به چشمهاش ، و ذوق توی صورتش نگاه کنم خودم جلوتر از اون میزنم زیر گریه. تمام احساسات چند ساله خفته ام بیدار شده بود.

از دانشگاه که بیرون اومدیم و سوار ماشین شدیم قربون صدقه ای بود که زهرا میرفت ، اولین کاری هم که کرد این بود که زنگ بزنه خونه

* مژده بده مادر من ! مژده ! نبودی ببین گل دخترت چی کار کرد. یه جوری حرف میزد آدم احساس میکرد لیلا نیست که یه نابغه اس !

دلم قنج میرفت ، حس شادی قشنگی داشتم ، ریز ریز میخندیدم . جواد هم هر از گاهی از آینه نگاهی می کرد و اونم لبخندی میزد. با تمام غرورش خوشحال بود. من چی کار کرده بودم ؟ واقعا این من بودم ؟ تونسته بودم تغییرشون بدم یا این ها موقتی بود؟ دوست نداشتم چیزی حال خوبم رو خراب کنه. خسته بودم دلم میخواست برم خونه فقط بخوابم.

خونه که رسیدم ، مامان توی حیاط منتظر بود ، منقل اسپندش رو آماده کرده بود ، تا در باز شد ، چادرش رو انداخت رو سرش و با منقل دوید سمت ما. اسپند دور سرم میچرخوند و رو آتیش میریخت . همش میگفتم این کارها لازم نیست مگه چی شده ؟ اما برای اونها اتفاق بزرگی بود....

رفتم تو اتاق ، لباسهام رو درآوردم ، که صدای آقاجون رو شنیدم. به محض اینکه شنیده بود رسیدیم برگشته بود. بلند شدم ، وارد اتاق شد، یه نگاهی به سر تا پای من کرد. دلم میخواست بپرم بغلش کنم ، حال عجیبی داشتم عین بچه ها شده بودم جلوی خودم رو گرفتم.

* لیلا این آخرش بود ؟تموم شد؟
* آخر چی آقا جون ؟
* درس و مشق

خشکم زد ، منظورش چی بود ؟ اولین چیزی که به ذهنم رسید این بود که خب دیگه بسه حالا تو به ساز ما برقص! داشتم کم کم وا میرفتم که زری اومد تو به دادم رسید.

* اگه لیلاس آقاجون میتونه ادامه بده بشه یکی از اون استادای توی دانشگاه که امروز دیدم. اصن چیزی کم نداره باید میدیدش آقا جون باید میدیدی! اصن حقشه راه برن بگن بهش خانم دکتر خانم استاد

سرش رو تکون داد آقا جون و نگاه به من کرد.

* پس بشو همین که آبجیت میگه اصلانم نترس من هستم

دوباره بغض تو گلوم جمع شدف تند تند لبهامون مکیدم و ترش کردم و به بالا نگاه کردم که جلوی اشکهام رو بگیرم. مگه میشد همچین اتفاقی؟ خدایا من خواب بودم یا بیدار؟ آقاجون که انگار فهمیده بود حال من رو از اتاق بیرون رفت . اشکهام داشت از چشمام سرازیر میشد. زهرا تکیه داده بود به چارچوب در و به سینه اش میزد وقربون صدقه میرفت.

دراز کشیده بودم ، به سر و صدای زهرا تو آشپزخونه بیدار شدم ، انگار قرار بود مهمون بیاد،مامان و زهرا حسابی مشغول بودن. خواستم که کمکشون کنم ، رفتم که کاری بکنم اما زری پسم زد.

* دست نزن لازم نکرده . دستهات خراب میشه.
* نه نمیشه.
* میگم نه بگو چشم.

جواد تو چارچوب در آشپزخونه ظاهر شد .

* میدونی نمیترسه دستت خراب بشه، نه که بلد نیستی و یه عمر دست به سیاه و سفید نزدی لیلا خله میترسه شصت پات بره تو چشمت.

زهرا یه دونه از خیارهایی که داشت برای سالاد پوست میگرفت رو پرت کرد سمت جواد و جواد رو هوا گرفت وخندید

* مرده شور خودتو شوخی هاتو ببرن.بله اگر میخواست فقط جلو تو دولا و راست بشه که الان اینجور جنابعالی خر کیف نبودی هی پزشو بدی به این و اون!
* من ؟ پز این ؟ عمرا
* نذار بگم داشتی به این پسره رجبی که زنگ زده بود که برید کدوم جهنمی پز میدادی مهمونی خواهرمه نمیتونم ! فکرنکن نفهمیدم
* جون به جونت کنن فضول و خاله زنکی

جواد از اشپزخونه رفت بیرون.

* واقعا امشب مهمونی برای من داریم ؟
* پس چی فکر کردی تازه بیا بهت بگم

دستم رو گفت و با خودش برد تو اتاق ودرو بست. کیفش رو برداشت و درش رو باز کرد.

-ببینن نمیخواستم بگما اما دلم نیومد گفتم بگم تو هم ذوق کنی. ببین اینو آقاجون پول داد برات خریدم البته مصطفی به یکی از رفیقهاش تو تهران سپرد اونم عکس فرستاد من انتخاب کردم. خیلی هم گرون خریدم. نامبر وان به قول خودت!

در جعبه رو باز کردم ، یک ساعت مارک دار وخیلی شیک بود. چشمام گرد شده بود. زری داشت میخندید و چشمهاش رو یک بار باز و بسته کرد و ادامه داد.

* بازم هست!

دستش رو برد تو کیفش وجعبه دیگه درآورد. از دستش گرفتم و نگاهکردم ، یه دستبند کلفت بود.

* اینم مال من و آقا مصطفی اس!
* آبجی
* مبارکت باشه!

بغلش کردم ، حس خوبی داشت اینکه این همه آدم حواسشون به تو بود ، این که دوست داشتن.

شب همه فامیل خونه ما جمع شده بودن ، زری نمیذاشت تکون بخورم ، آقاجون با باقی مردهای فامیل مرتب مشغول صحبت از کار وکاسبی بودن . زری پذیرایی میکرد و مامان هم با چشم و ابرو داشت به همه طایفه فخر میفروخت.

یکی از کسایی که میدونستم اون هم از این که این خانواده انقدر شادن قلبن خوشحاله دایی جون بود ، کسی که شاید چند کلمه اش زندگی من رو عوض کرد ، کسی که شایداز ته دل ، برای من دل سوزوند.

* خب به سلامتی درستم تموم شد. حالا چه برنامه ای داری ؟ میخوای اگر بری سر کاری چیزی من سفارشتو به باجناغم بکنم تو استانداری ؟

میخواستم جواب بدم که یهو جواد میون حرف دایی پرید با لحن کاملا جدی

* دایی جون قربون دستت نمیخواد سفارش کنی. لیلا الان داره گاهی به کار و بار این کامپیوترهای بازاریا میرسه بسه اونم خودم حواسم بهش هست. دیگه کار بی کار . زیرپاش نشینیدلطفا دایی جون، تمام شد و رفت

یه نگاه یه دایی انداختم و یه نگاه به آقاجون ، خنده رو لبهای همه ماسیده بود ، ترس اینکه جوادداره اوقات تلخی میکنه نفس همه رو بند آورده بود. زن عمو حسین که تا اینجا کلی زخم زبون از زری و مامان خورده بود خودش رو وسط انداخت

* بله دیگه ... دختر هرچی هم درس بخونه بالاخره بایدببوسه بذاره کنار بره سر خونه و زندگیش. حالا کار کنه که چی بشه ؟ انشالله سفره بعدی سفره عروسیت لیلا جان تا حالا هم کلی دیرشده

جواد رو به زن عمو کرد

* حالا کی گفت باید شوهر کنه؟

زن عمو یکم دست وپاش رو ازلحن تند جوادگم کرد. شب خوب همه داشت خراب میشد، سرم رو پایین انداخته بودم و با قاشق غذام رو هم میزدم. نه بغض داشتم نه شوق. دوباره همون سکوت داشت از در خونه میومدکه تو وجودم بشینه.

* خب جوادجان پس چی کار کنه ؟ نکنه میخوای ترشی بندازیش؟

دایی خواست میون داری کنی و بحث رو عوض کنه اما جواد نذاشت و میون حرفش پرید

* حالا دایی جان این حرفا رو امشب ول کن شادیمون خراب نشه...
* نه دایی جان اتفاقا همین امشب وقت این حرفاس. بایدتکلیف معلوم بشه که همه بدونن! ضمنا زن عمو خانم اون که ترشی میندازن کلم بی خاصیته که بشه خوردش نه لیلا. لیلا هم نه شوهر میکنه نه کار! رو حرف منم حرف نمیزنه وسلام! فقط فکر و ذهنش میشه دکتری! همین و بس

سرم رو بالا آوردم ونگاهش کردم، باشیطنت تمام خندید و نیشش تا بناگوشش باز شد.زری با حرص قاشقش رو انداخت تو بشقابش

* یعنی لوس تر و خنک تر از تونداریم جواد! داشتی حال همه رو میگرفتی!

زن عمو داشت خونش خونش رو میخورد ، دایی جون با خنده سرش رو تکون میداد ومن فقطجوادرو با لبخند نگاه میکردم. اون شب هم خیلی خوش و خرم تموم شد ، اصلا فکرش رو نمیکردم، انگار داشتم تو ابرهاسیر میکردم.موقع خواب که اومدم تو اتاق موبایلم رو برداشتم که بزنم به شارژ دیدم که برام پیامک اومده بازش کردم، از طرف امیر بود

خب شیرینی کی میدی؟ هرچند یه شیرینی اول از من میخوای! به محض برگشتن جبران میکنم. توهم شیرینی من یادت نره!

دوباره لبخند پهنی روی صورتم نشست. تو دلم قند آب میکردن، عین رویا میموند و من که داشتم به چشم های امیردل میبستم.

حدود دو هفته ای میگذشت ، تو این دو هفته چندباری بازار رفته بودم و مرتب مشغول سر وکله زدن بازاری ها و مامان بودم. از این مهمونی به اون مهمونی بخصوص اینکه مامان تصمیم گرفته بود هرچی سریعتر برای جواد آستین بالا بزنه و زور من برای اینکه بذاریم خودش بگه کی به جایی نمیرسید. تو همین روزها و مهمونی ها قرار شد برای دختر یکی از دوستهای مامان که دانشجو شده بود و از قضا کامپیوتر میخوند یک سری کلاس بذارم و یک سری کتاب و سی دی بهش معرفی کردم که ازم خواست تا خودم براش تهیه کنم. از طرفی هم چند وقتی بود که دیگه از امیر خبری نبود و مرتب دلم میخواست به هربهانه ای که شده بهش زنگ بزنم اما میترسیدم و بهانه ای بهتر از این نبود اما باز هر کاری کردم نشد. به ذهنم رسید که بهتره برم سر وقت تقوایی،یه روز به بهونه این که میخوام یک سری فایل پشتیبان بگیرم رفتم دم حجره تقوایی که دیدم در حجره رو بسته و داره میره ، بعد از سلام وعلیک فهمیدم برای یه کاری داره میره تهران ، سریع لیست کتابها رو دراوردم و دادم دستش که اگر میشه بده به پسرش که برام تهیه کنه.

حدود یک هفته ای گذشت و طی خبرهایی که جواد و آقاجون میدادن حجره تقوایی باز نشده بود و تقوایی کارش تو تهران گیر کرده بود. خدا خدا میکردم تقوایی لیست رو به امیر رسونده باشه و یادش نرفته باشه که شایدامیر هم به این بهونه بخواد یه پیام بده. تقریبا یک هفته دیگه ای گذشت که یک روز تقوایی زنگ زد و گفت که از تهران اومده و سفارش هام رو آورده. خیلی زود اماده شدم و راهی بازار شدم ، داخل حجره شدم و سلام و علیکی کردم ، تقوایی خیلی گرم برخورد کرد ، کتاب ها رو گذاشت جلوم. میون حرفش با شاگردش متوجه شدم که امیر هم اومده و تا چند دقیقه دیگه میرسه ، از فرصت استفاده کردم و به بهونه پشتیبان گیری رفتم نشستم پشت سیستم و سرم رو گرم کردم. امیر واردشد، بدون اینکه سلامی بکنه رفت نشست رو به روی تقوایی ، من سلامی کردم و اصلااعتنایی نکرد . خیلی گرفته و درهم بود ، با استرس پاهاش روتکون میداد ، یکی دوبار برگشت و تقوایی رو صدا کرد اما تقوایی جوابی نداد. مشخص بود که با هم بگو مگو داشتن.هوا پس بود ، فرصت خوبی نبود ، بخصوص اینکه از بی محلی امیر هم دلخورشده بودم . خیلی سریع جمع و جورکردم و رفتم.

همیشه همه چیزاونجوری که ادم فکرش رو میکنه نیست ، درست تولحظه هایی که دلت اتفاق خوب میخواد دنیا با تمام زورش توی پرت میزنه.دو سه روزی بازم گذشت و من همچنان کلافه بودم وداشتم رفتار امیر رو بارها بارها تحلیل میکردم و هی به خودم امید میدادم که خب اون روز به خاطر پدرش و شاید بگو و مگوی با اون بوده که حوصله نداشته اما چرا دیگه پیامی نداد؟ چند باری هم میخواستم پیام بدم و حالش رو بپرسسم و بابت سفارش ها تشکر کنم اما انگار یه ترسی مانع میشد.تا اینکه سه روز بعد آقاجون و جواد که اومدن داخل هر دوگرفته بودن ،انگار با هم شکراب شده بودن. خیلی دوست داشتم از حال و هوای بازار خبر بگیرم ، رفتم سر وقت جواد و بهانه کردم که چه خبر، اصلا حوصله نداشت.

* دسته تبر ! چه خبر هیچی !
* خب چرا سگرمه هات تو همه ؟ چیزی شده ؟
* نه...
* جواد ، رفتی حجره تقوایی؟

با شنیدن این حرف انگار بشکه باروت آتیش گرفته باشه شروع به داد و هوار کرد.

* حجره تقوایی چه خبره ؟ ها ؟ بگو ؟ چیه هی تقوایی تقوایی میکنی؟
* وااا... دیوونه ! خب قرار شده بابت اون تعمیر و کارهای این ماه بهت چک بده . میخواستم همینو بپرسم!
* لازم نکرده ! کار بی کار ! بازار بی بازار ! تقوایی بی تقوایی!!! شیر فهم شد؟

اوضاع خوب نبود ، نمیدونستم چی کار کنم ، آقا جون هم نشسته بود و تسبیح تو دستش بود و کلافه منتظر بود مامان براش چای بیاره. بی سر و صدا راه افتادم رفتم تو اتاق و کتاب گرفتم دستم و مشغول شدم، اما حواسم جمع نبود ، تمام فکرم به پچ پچ های مامان و آقاجون بود و هر از گاهی بیخود بیخود گفتن جوادکه با صدایی بلند تر میگفت. نتونستم طاقت بیارم بلند شدم و اومدم بیرون از اتاق ، نشستم رو به روی آقا جون ، مامان سکوت کرده بود ، جواد داشت با حرص چایش رو سر میکشید

* آقا جون چی شده ؟
* هیچی بابا...
* هیچی؟ پس چرا جواد میپره به من ؟ پس چرا تا اومدم سکوت کردید ؟ خب بگید منم بدونم !
* بدونی که چی بشه بابا ؟ جز اینکه ناراحت بشی؟
* خب اینجوری که بیشتر دارم ناراحت میشم.

جواد با عصبانیت رو به من کرد.

* بی خود ! لازم باشه خودم بهت میگم.
* جواد چی شده تو اون بازار کوفتی؟ کسی حرفی زده کسی کاری کرده ؟
* کسی مگه باید حرفی میزده ؟
* لاالله الا الله ! من چه بدونم ! حرف که نمیزنی !

نگاهم برگشت سمت مامان ، سرش رو تکون داد و اشاره کرد برم آشپزخونه کمکش کنم سفره شام رو آماده کنم . تو آشپزخونه رفتم سراغ مامان تا زیر زبونش رو بکشم ، هی هیس هیس کرد. طاقتم طاق شد ، رفتم سراغ آقاجون روی دو زانو نشستم رو به روش و زل زدم به چشمهاش.

* آقاجون خیر منو میخوای؟ پس چرا نمیگی چی شده دلم هزار راه رفت!

اقا جون نگاهی به من کرد و دوباره یه نگاه به تسبیح توی دستش کرد و

* هیچی بابا... یکی یه حرفی زده منم جوابشو دادم.
* کی ؟ چی گفته ؟
* استغفرالله... این جلالی رو که میشناسی؟ حجره رو به روی تقوی ؟
* همون که دخترش رو جدیدا میاره حجره که براش حساب بزنه ؟ همون که شاگرد منه؟ خب؟
* همون... گویا امروز یکی از دوستای دخترش اومده بازار اینو دیده ، داشتن حرف میزدن یه چیزی از دهن این دختر پریده که حرف خوبی نبوده.
* خب چه ربطی به شما داره ؟ نکنه پی بند خواستگاری جواد کسی چیزی گفته ؟

برگشتم سمت جواد ،

* آره جواد ؟ ببین غلط کردنا...

آقاجون دستم رو گرفت و خواست که آروم باشم

* نه بابا... گویا این دختره پسر حاج تقوایی دیده، بعد برای دختر جلالی تعریف کرده که تو امیر رو باهم دیده که حکما همون روز بود که تقویی اصرار کرد امیر ببرت برای کارت مرکز استان که زودتر کار خودش رو درست کنی ...

سکوت کردم ، آب دهنم رو قورت دادم ، خودش بود سپیده دهن لق! دندون هام رو محکم روی هم فشار میدادم.انگار آقاجون هم متوجه شده بود.

* منم به جلالی گفتم که خودم خبردارم... گفتم ماجرا اونجوری نیست...منتها جلالی از این آتیش گرفته که چند بار میخواست وعده بگیره بیاد برای پسرش من گفتم نه

متعجب شده بودم ، آب دهنم رو قورت دادم ، صدای عصبانی جواد من رو سمت خودش برگردوند.

* معلوم که نه ... چه رویی داره این جلالی به خدا. یکی نیست بگه چی فکر کردی که پسرت رو هم تراز ما دیدی؟ اون پسره دیلاق کج و کوله ات چیش در اندازه این بچه اس. نگو این همه وقت این دختره میرفته اونجا داشته دید میزده مرتیکه!

مامان حالا اومده بود و تو چارچوب در اشپزخونه قرار گرفته بود محکم زد روی دستش

* خاک بر سرم نگو جواد ! خدا نکنه این حرفا به گوشه پروین جاری خواهرشوهر زهرا برسه! اونم میخواست وعده بگیره برای پسرش... پسره دکتره تو تهران. بشنوه خیلی بد میشه! پسره پسره خوبیه در شان لیلاس!

آقاجون همون طور که کلافه بود رو به مامان کرد.

* نگو زن نگو... مگه من و تو باید بگیم کی در حد لیلاس؟ لیلا خودش بخواد باید خودش تصمیم بگیره!
* حاجی الان فردا اسمش زبونم لال بیوفته سر زبونا...هیچ کس در این خونه رو نمیزنه !

جواد پرید میون حرف مامان و آقاجون بهش چشم غره رفت

* آره معلومه! همین الانش هول برشون داشته... از صبح که این خبر افتاده تو دهن بازار ، سه نفر اومدن وعده گیری جا نمون ! تقوایی که بماند خط و نشون کرده که اسم پسرم و دخترتون افتاده نباید به کس دیگه وعده بدید ما آبرو داریم!

خشکم زده بود ، فقط نگاه متعجبم بین آقاجون و جواد میچرخید ، مامان هم که از خدا خواسته انگار به موضع قبلش برگشته بود.

* پس تا بالا نگرفته حاجی اذن بده بیان بالاخره یکیشون میشه این حرفام زودتر جمع بشه بهتره!
* مگه من زن خوشم میاد اسمم بیوفته دهن لق این حراف های از خدا بی خبر؟ من خوشم میاد چشمشون دنبال ناموس من باشه ؟ فکر کردی کم راحته ؟ کم دردسر داره ؟ اما مگه دست منه ؟ نمیخواد دختره چی بگم ؟ بزنم تو سرش به زور شوهرش بدم ؟ مگه زهراس؟ مگه 20 ساله پیشه ؟ این عقلش قد دوتای من و تو میرسه خودش باید بگه کی

از حرف های آقاجون دلم گرم بود ، اما حرف های مامان دلم رو خالی میکرد ، هرچند که میدونستم حرفهاش خیلی هم بی راه نیست . میدونستم این مردم منتظر آتو بودن ، منتظرن یکی کاری کنه تا پشتش صبح تا شب بشینن حرف بزنن! از طرفی هم اسم امیر دلم رومیلرزوند ، مونده بودم الان چی کار کنم ، پام رو تو یه کفش کنم که نه و منتظر عواقب پیچیدن اسمم باشم یا باید نرم میشدم به یکی از این خواستگارها جواب میدادم و بعد این همه دویدن ، این همه سال بدبختی تن میدادم به سرنوشت اما اگر این قسمت امیر بود شاید خیلی هم بد نمیشد.حداقل میدونستم اونم دل خوشی از این مردم نداره و من رومیکنه از این دنیای متحجر میبره!

بلند شدم و رفتم داخل آشپزخونه خودم رو با آماده کردن وسایل سفره سرگرم کردم ، فکرم درگیر بود و گوشم توی اتاق جا مونده بود ، مامان اومد از پشت دستش رو گذاشت روی شونه ام .

* لیلا ببین چی میگم... مادر تا کی میخوای به این وضع ادامه بدی ؟ بالاخره چی ؟

توی ذهنم تکرار میشد بالاخره که چی؟ مدتها بود که هرچی به پایان درس نزدیک میشدم این سوال توی ذهنم میپیچید و حالا بلند و بلندتر شده بود. وضعیت گنگی داشتم ، نمیدونستم باید چی کار کنم ، تا زمانی که دوباره کنکور بدم و برای دکتری شروع کنم نمیشد توی خونه موند و کار بازار هم همچین کاری نبود که نه در شان تحصیلات من باشه ، راه اندازی سیستم مالی کامپیوتری توی بیست تا حجره موقتی بود و بعد از چند ماه رفته رفته داشت حضورم کم رنگ میشد ، از طرفی هم نمیشد شغل مناسبی توی شهری که سر و تهش رو میشد در عرض ده دقیقه طی کرد پیدا کرد ، تنها چاره این بود که مرکز استان برم کار کنم که اون هم با توجه به فاصله یک ساعته خیلی مقدور نبود . تازه اگر هم تمام شرایطش رو قبول میکردم بعید بود آقاجون و جواد رضایت بدن. یادم نمیاد یک روز هم بدون جواد یا آقا حمید رفته باشم دانشگاه .. حتی یادمه وقتی که جواد سرباز بود و آقا حمید من رو می برد و میآورد یک روز که نتونسته بود بیاد خود آقا جون با وجود زانو درد پشت ماشین نشسته بود و برده بودم و همونجا پنج شش ساعت نشسته بود تا برم گردونه. یک عمر انگار که مهد کودک میرفتم و مراقبم بودن حالا چطور ممکن بود که موافقت کنن ؟ هرچند که تغییر کرده بودن اما تجربه و این اتفاقات ریز ریز نشون میداد که این شرایط هم موقتی هست. از طرفی هم مثل هر آدمی تشنه عشق بودم ، تشنه این که بتنونم به کسی تکیه کنم ، به اختیار خودم و در کنارش با حفظ آزادی هام ز ندگی کنم. اما با هیچ کدوم از مردم این شهر نمیشد این آزادی رو تجربه کرد ، همه شبیه به هم بودن ، یکی بیشتر یکی کمتر اما درد بی چاره ای نبود اگر کسی مثل امیر انتخاب من میشد

با تمام این فکر ها در جواب مامان فقط یک جمله گفتم

* اخرش هرچی که تو آقاجون تصمیم میگیرید! اما به شرظی که گیر یه آدم زبون نفهم نندازیدم که زندگیم به تاراج بره!

سفره رو برداشتم و بردم وسط اتاق پهن کردم ، بشقاب ها رو چیدم و همونجا ساکت نشستم تا مامان غذا رو کشید و آورد. یک لبخند خاصی تو صورتش بود و اگر این عقب نشینی من منجر به شکست میشد و جنگی رو که برای موندن شروع کرده بودم رو می باختم .... نمیخواستم به اتفاق های منفی فکر کنم ، باید تمرکزم رو میذاشتم روی خانواده تقوی باید شرایط رو جوری پیش میبردم که پاشون به ماجرا باز بشه . داشتم به این فکر میکردم که پس امیر هم اون نزدیکیش هم بی دلیل نبوده و این دور شدنش به خاطر سنگ اندازی های آقاجون بوده که به خیالش داشته طبق دل من پیش میرفته.

مامان همونطور که داشت غذا میکشید سر حرف رو باز کرد.

* میگم حاجی فردا به زری بگم به پروین پیغام بده که اگر میخوان بیان که قال این ماجرا کنده بشه

آقا جون چپ چپی نگاهش کرد و یه نگاه به من کرد.

* مگه لیلا راضیه ؟
* لیلا میگه هرچی شما بگی
* آره لیلا

سرم پایین بود ، باید نظرشون رو از پسر دکتر پروین خانم دور میکردم. اما نباید جوری رفتار میکردم که تابلو بشه. بالاخره گزینه خوبی بودآقای دکتر اما نمیدونستم که میتونه شبیه امیر باشه یا نه و میدونستم که هرچقدرم خوب باشه هیچ وقت مثل امیر نمیوتونه تو دلم جا بازکنه.

-هر چی شما بگی آقا جون...فقط مطمئن بشید انقدر میشناسیدش که بخواین من و راهی شهر دیگه کنید!

جواد بهتش زده بود ، دوست داشت تا بیشتر ازکنار من نفع مادی ببره و از نردبونی که میتونستم براش باشم بالا بره . اما نمیدونست که این نردبون دیگه به پله اخرش رسیده .

* لیلا ؟ چی میگی ؟ میخوای شوهر کنی؟ حالا ؟ من که نمیفهمم تا دیروز میگفتیم برو میگفتی نه من آزادی میخوام. حالا آزادی دادیم میخوای بری؟ به همین راحتی؟ من از غیرت و مردونگی گذشتم گذاشتم بری تو اون بازار کوفتی با صد تا مرد غریبه هیز کار کنی که سازدلت کوک بشه به آزادیت برسی حالا بری؟ به همین راحتی؟ اونم حالا که دارن کوس رسواییت رو میزنن ؟

نفس عمیقی کشیدم.

* چی کار کنم ها ؟ تو بگو ! من که داشتم کار خودم رو میکردم ، راه خودم رو میرفتم و حالا حالا ها به این چیزها فکر هم نمیکردم اما همین مردم برام حرف در آوردن همین مردم و این آزادی داره کوس رسوایی میزنه برام. چی کار کنم ؟ فردا حرف بیشتر از این دهن به دهن بشه خود تو میتونی سرتو بلند کنی؟
* باورم نمیشه !

جواد از سر سفره بلند شد و رفت توی حیاط. سرم پایین بود که آقاجون نفسی کشید.

* فردا شب میگم تقوایی بیاد اینجا که هم حرف جمع بشه هم تو فکرهاتو بکن دختر.

تمام مدت شام با قاشق با غذا بازی میکردم ، سفره جمع شد و رفتم توی اتاق، از پشت پنجره دیدم که چطور جواد دو حیاط رو مرتب دور میزنه . دلیل این همه تغییرش رو نمیدونستم به چی میخواست برسه ؟

بالاخره فردا شب زودتر ازچیزی که فکرش رو میکردم رسید ، همه مشغول آماده شدن برای آمدن مهمون ها بودن و تنها کسی که دل و دماغ نداشت جواد بود. تقوایی و خانواده آمدن ، هنوز توی اتاق بودم از صدا ها شنیدم که آقاجون با امیر هم سلام وعلیکی کرد. دل توی دلم نبود ، جلو آینه رفتم و دوباره خودم رو برانداز کردم. کمی نگذشته بود که آقاجون صدام کرد، رفتم و سلامی کردم وکنار آقا جون نشستم. جرات اینکه سرم رو بالا بگیرم نداشتم ، خجالت میکشیدم. تقوایی کمی از من برای زن و دخترش تعریف کرد و از خجالت سرخ شده بودم. تا اینکه بعد کلی صغری و کبری رفتن سر اصل مطلب که آقاجون رو به تقوی کرد و گفت

* ببین حاجی من اگر اذن دادم بین اون همه بگیر و ببندو حرف بازاربه خاطر این نبود که یه بچه رفته یه حرف انداخته و من هول شدم نه ! خودتم میدونی راضی نیستم لیلا یه دقیقه بخواد بره زیردست کسی بشه . این دختر مثل دخترای دیگه نیست فرق داره خودتم دیدی بقیه هم دیدن. حالام که از شما اصرار شد به حرمت نون و نمک گفتیم قدم رنجه کنید اما از اینجای ماجرا دست من نیست این دختر این پسر . تو هم اصرار بیجا نکن بذار خودشون ببینن کف هم هستن یا نه. تا کی باید من و تو براشون تصمیم بگیریم ؟
* حرفت متنین حاجی ... ما هم میدونیم کجا اومدیم . اگر قرار بود ما هم برای امیر در هر خونه ای رو بزنیم که تا حالا باید نوه هامون دورمون بودن. نه که خدایی نکرده عیب بذارم رو دخترای بقیه . نه ، مساله اینه امیر ما درس خونده همون جا هم تو تهران پاگیر شده ، میگه اونجا بهتر میتونه ترقی کنه . راستم میگه بیاد اینجا که چی ؟ تهش بشه یکی عین من ؟ نه والا منم راضی نیستم اما برای اینم که تو اون شهر درندشت بمونه هر دختری تاب نمیاره ، هر دختری نمیتونه بفهمه ترقی چیه ، این شد که ازاون روز که لیلا خانوم اومد تو بازار و اونجور همه چیز روگرفت دستش گفتم خودشه همون که چفت امیر ماس. امیر هم اومد دید پسندید. حالا به قول شما ماتا اینجاش اومدیم اینجاش دست خودشون

پس امیر هم پسندیده بود ، خدا رو شکر میکردم که هل بازی درنیاوردم وتو فرستادن اون پیامکها زیاد روی نکرده بودم وگرنه چه فکری میخواست بکنه. احساس میکردم انقدر قلبم تند تند میزد که صداش به گوش همه میرسید. سرم رو آروم بالا اوردم نگاهی به امیر انداختم ، به نظر میرسید که خیلی خوشحال نیست حتما اون هم کلی استرس داشت.

* خب حاجی پس اگر اینطوره دختر و پسر یکم باهم آشنا بشن ، یه صیغه بخونیم تا اگر لیلا خانوم هم حرفی نداره برن و بیان بشناسن .

رنگم پرید ، چرا به این سرعت ، مگه نباید قبلش من و امیر حرف میزدیم ؟ نگاه کردم به آقاجون از چشم های مبهوتم فهمید که ترس به جونم افتاده . اشاره کرد برم تو اتاق، بلند شدم و رفتم. پشت بند من زهرا واردشد.

-آبجی زهرا میترسم چرا انقدر یهویی؟

- همچینم یهویی نیست بدبخت مادر مرده چند ماهه داره خودش و به در دیوار میزنه تو کوری! مگه اینکه تو دلت نباشه ! ها؟

- ای بابا.. چه در و دیواری سر جمع دوبار دیدمش ! بعدم باباش ده بار به آقاجون گفته . از کجا معلوم خودشم بخواد ؟ میترسم میشه الان جواب ندیم؟

- تو بگو چرا ، منم برم به آقا بگم لیلا میگه به این دلیل اون دلیل از پسره خوشم نمیاد ! قیافشو دوست نداری؟ خانوادش خانواده بدین ؟ مال و مکنت نداره ؟ درس نخونده اس؟ مثل بقیه پسرای این شهر خاک بر سر و به قول تو متحجره ؟

- نه !

- پس چه مرگته؟

- نمیدونم!

- خب طبیعی ! اولشه کم کم عادت میکنید بهم علاقه مند میشی! بگو مبارکه ایشالا

- همینجوری رو هوا !

- همینجوری و درد ! لیلا نکنه دلت پیشِ....

زهرا چنان با دست محکم به صورتش کوبید که به جای او صورت من درد گرفت

- خاک عالم به سرم ! لیلا نشنوم دیگه ها ! کافیه آقا بفهمه خون به پا میکنه ! آقا خوبه جواد ... جواد بفهمه سر تو گوش تا گوش میبره !

- آبجی تو رو خدا بس کن ! میگم میترسم ، میگم ته دلم انگار یکی میگه نه ... گناه کردم میترسم؟

- گناه کردی ! گناه کردی! خاک بر سر من ! خاک بر سر من ! ای خدا خون به پا میشه

- آبجی نکن همچین ! به خدا کسی نیست !

- پس اگر کسی نیست دردت چیه ؟ ها این پسره چشه ؟ تا بود میگفتی دلم میخواد درس بخونم ، قهر میکردی ، ناز میکردی تا آقام گذاشت بری اون فوق لیسانس کوفتیو بگیری بعدگفتی سر کار برم. نه انگار کسی حریف این سرتق بازی تو نیست!

- آبجی !

- آبجی و درد!! لیلا از من گفتنا دیگه از این موقعیتا نیستا پسره با سواد ، خوشگل ، پولدار خودشم که میبرت تهران! سر بسته هم بگم اگر فکر کردی بشینی کنج این اتاق و اون مدرک کوفتی قاب بگیری بزنی سر دیوار یه شازده پسر با اسب سفید میاد کور خوندی! شازده خود این امیر . لیلا خودتو حبس نکن تو این جهنم! تو مال اینجا نیستی دختر ، لیلا پسره فرهنگش جوریه که تو دوست داری میذاره اونجور که میخوای زندگی کنی فردا نمیگه بشین تو خونه کهنه بچه بشور اما بازم خود دانی . من میرم میگم خانم گفتن نه بعد اون روز که این رفت و هیچ خریم در این خونه رو نزد نگی چراها.

- آبجی میترسم

- فردا که کرور کرور پول ریخت تو جیبت که سر از این سلمونی اون سلمونی دربیاری ، فردا که جای اصفهان و شیراز بردت آنتالیا و دبی و موبی میفهمی ترست بی خود بود!

- من که قرار نیست زن پولش بشم اگر پول بخوام آقا این همه داره! بیشتر از اونم داره !

- یابو بفهم پول نباشه خوشبختی نیست ! عشق نیست! پول نباشه باید نون خشک سق بزنی عین خروس جنگی بیوفتید به جون هم! بعدم فقطم پول نیست فرهنگم هست. لیلا چی میخوای؟ نشنیدی چی گفتم ؟

- آبجی یعنی امیر همون آدمه ؟ میدونی راستش ازش بدم نمیاد اما میترسم. اصلا دیدیش امشب انگار به زور آوردنش اینجا...

- با این ادا و اصول آدم حسابی ها که نمیگیرنت تهشم آقام زوری بدت به یه بازاری شیکم گنده با یه من سیبیل ببرت به کنیزی!

- آبجی این که میگی مشخصات آقا مصطفی س که !

- آهان یعنی من کنیزم دیگه ؟ باشه !

- آبجی به خدا شوخی کردم...

- خسته کردی همه رو ! همه اسیر شوهر کردن تو شدن !

- مگه چی کار کردم ؟ من که هرچی آقا میگه گوش میدم چرا انقدر میگی سرتق بازی؟ تو هم گیر دادی به ماجرای دانشگاه رفتنما! ولم کن تو روخدا !

- بگم مبارکه؟

- آبجی...

- مبارکه!

دل توی دلم نبود ، پشت در روی دو زانو نشستم. زهرا رفت و خبر رو داد . صدای صلوات رو شنیدم انگار کار تموم بود. پام همراهیم نمیکرد تا بیرون برم ، اما از طرفی هم تقوایی مرتب با واژه عروس خانوم عروس خانوم صدام میکرد. چادرم رو مرتب کردم و رفتم کنار دست زهرا نشستم. سرم پایین بود ، انقدر به گلهای قالی خیره شده بودم چشم هام سیاهی میرفت. حرف های اولیه زده شد ، قرار شد مهریه بشه هرچی که آقا جون میگه ، آقاجون هم که چشم داشتی به مال دنیا نداشت گفت 5 سکه طلا . قرار شد دو شب دیگه که شب میلاد بود همه فامیل از طرف ما و تقویی دعوت بشن که رسما بله برون بشه و باقی شب به حرف های بازار ختم شد. میون تمام این حرف ها فقط یک بار سرم رو بالا آوردم وچشمم به امیر افتاد که صورتش مثل مجسمه بی روح شده بود وهیچ ذوقی نداشت . من با تمام ترس و استرسی که داشتم که یک ذوق و شادی خاصی تو دلم بود انگار سالها بود که منتظر امیر بودم و حالا بعد سالها به وصالش میرسیدم. از نظر مردم این شهر همیشه این سرعت در وصلت عادی بود چراکه خانواده داماد اگر خواستگاری دختری میرفتن و خانواده دختر هم راضی بود به سرعت اسباب وصالشون حاضر میشد و حالا که آقاجون و تقویی راضی بودن و من هم تلویحا بله گفته بودم کار تموم بود.

این دو روز به سرعت گذشت ، مرتب منتظر بودم که امیر پیامی بدهد و حرفی بزند اما هیچ خبری نبود. برای روز بله برون همراه زری رفتم آرایشگاه و دستی به سر و صورتم کشیدم ، خیلی چهره ام فرق کرده بود. شب بله برون رسید و همه فامیل جمع شدن ، جواد اوقاتش تلخ بود و اصلا با من حرفی نمیزد ، راضی نبود و اصلا نمیشد فهمید که چرا انقدر بد خلق شده. خانواده تقوایی رسیدن و بعد کلی گفت و شنود صحبت های اصلی زده شد و منتظر حاج آقا شدن برای خوندن صیغه محرمیت. تقوایی تلفنی زد و حدود یک ربع بعد حاج آقا پیش نماز محل وارد شد ، خانم های حاضر کمی رویشان را کیپ تر گرفتند و زهرا چادر روی سر منو جلوتر کشید. حاج آقا رفت و کنار حاج تقوایی پدر امیر نشست

حاج آ قا کمی با تقوایی درباره امیر حرف زد.

- خب به سلامتی و میمنت جناب تقوایی. ایشالا امیر آقا که دارن اینجا با یک خانواده با اصل و نسبی وصلت میکنن قراره تشریف بیارن همین جا به مردم شهر خودشون خدمت کنن دیگه؟

- والا حاج آقا ما هم دوست داریم بیاد اینجا اما نمیدونیم این آب تهران چی داره که هر کی میخوره دیگه برنمیگرده !

- انشالله که هر جا هستند موفق باشند البته تو این شهر ما به امثال آقا امیر هم نیازداریم.

- خب حاج آقا بسم الله

- بله ... با اجازه حاج آقا و شما جناب تقوایی.... فرمودید صیغه محرمیت چند وقته ؟

- شش ماهه

وقتی پدر امیر گفت شش ماهه ، رنگ از رخ آقا جان پرید ، سریع عکس العمل نشان داد ، رسم نبود تو خاندان ما دختر بیشتر از یک ماه نامزد بماند .

- حاج تقوایی قرار ما یه ماه بود

- بذار بخونه حاجی ، قرار ما یه ماهه محض احتیاط گفتم شش ماه. ایشالا سر ماه میرن سر خونه زندگیشون

آقاجان که اعتماد خاصی به پدر امیر داشت ، کوتاه آمد اما میدانستم خونش خونش را میخورد . حاج اقا هم رو به من کرد و گفت که بلند شوم و برم کنار امیر بنشینم. اول خجالت میکشیدم اما بعد از اینکه زهرا سقلمه ای زد و دستم را گرفت بلند شدم و رفتم کمی با فاصله از امیر نشستم. امیر زیرزیرکی من را نگاه میکرد ، نفسی بلند کشید و زیر لب چیزی گفت.

- این چیه سر کردی؟ عین عهد قجر!

میترسیدم جوابش را بدهم ، میترسیدم صدایم را کسی بشنود ، بعد از بله نصف و نیمه ای که گفتم مادر امیر حلقه نامزدی را در انگشتم انداخت . به وقول امیر نمیدانم اگر قرار بود مادرش انگشتر را در دستم کند پس صیغه محرمیت دیگه چه بود! تمام مدتی که کنار امیر بودم ، میشنیدم که زیر لب غر میزد و شکایت میکرد از این رسم های بی خود .

- همه رو برق میگیره منو تیر چراغ برق ! حالا صد بار لی لی لی نکنن نمیشه ! عین آدم این عبا و قبا را دور خودت نمیپیچیدی نمیشد.

- امیر خان رسمه دست من و تو هم نیست!

- تو هم که عین اینایی!

باقی مراسم را به سکوت گذراندیم و تمام مدت این من و امیر بودیم که حرف نمیزدیم . امیر صدایش در نمیامد و حرص میخورد و من در شک و تردید دست و پا میزدم. بالاخره به هر بدبختی بود مراسم تمام شد . فردای اون روز صبح بود که داشتم کمک مامان و زهرا میکردم و خانه را تمیز میکردم که موبایلم زنگ خورد ، فکر میکردم یکی از دوستانم باشه، بی توجه بودم . تلفنم دوباره زنگ خورد ، بالاخره رفتم جواب بدهم. توقع هر کسی را داشتم به جز شنیدن صدای امیر

- سلام . چرا گوشیتو جواب نمیدی؟

- سلام.

- نگو روم نشد !

- حرص نخور امیر آقا!

- امیر آقا! میشه انقدر نگی؟ لیلا الان تو .... گیری کردما و تو هم عین بقیه! فقط…

- خب چی بگم ؟ بگم امیر؟ فکر کردی منم از این وضع و اوضاع خیلی راضیم ؟ باید بترسم از اینکه حتی چی صدات کنم ، نکنه کسی بشنوه! امیر این مردم با اون چیزی که تو اون شهر میبینی فرق دارن!

-چه عجب ! دو کلام حرف حساب ازت شنیدم! خوبی حالا؟

- خوبم خوبم.

- خواستم بگم دارم میرم هر وقت دوست داشتی بیا تهران پیشم.

- حرفای خنده دار میزنی! یادت رفته کجاییم؟

- نه یادم نرفته... من سعی میکنم آخر هفته بازم بیام! تو چیزی لازم نداری؟

- نه. ممنون!

- خواهش میکنم. کاری نداری؟

- نه.... فقط...

-فقط؟

- مراقب خوت باش

- یو تو ! روز خوش

وقتی تلفن رو قطع کردم دستانم میلرزید ، میترسیدم که نکند کسی صدایم را شنیده باشد ، انگار که بزرگترین گناه عالم را انجام دادم. از اتاق بیرون رفتم و سرم را با کار گرم کردم و به روی خودم نیاوردم که چه اتفاقی افتاده بود.

شب ها بیشتر اوقات امیر پیام میداد و یک حال و احوال ساده میکرد ، گاهی اصرار میکرد که زنگ بزند اما از ترس جواد و آقا جان روی تلفن حرف زدن رو هم نداشتم. روز و شب سعی میکردم به امیرفکر کنم ، به حرف هایی که دیگران درباره اش میزنند.

بالاخره چند روز اول گذشت و امیر آمد . حس عجیبی داشتم ، نگران بودم ، تمام مدت سعی میکردم فکر کنم امیر همان کسی است که من همیشه منتظرش بودم. مونده بودم چطور به خانواده بگم که امیر خواسته تا برای شام بیرون بریم. امیر توی راه بود و اصرار داشت همون شب هم دیگه رو ببینیم. تنها راه زهرا بود باید دست به دامن او می شدم.

- آبجی زهرا پاشو بیا!

-پاشم بیام چی کار؟ تو حالیت نیست ؟ دو روزه نامزد کردین. هوا برت داشته ؟

- آبجی چی میگی؟ هوای چی؟ خب من به امیر چی بگم ؟

- چم چاره بگو!

- آبجی! خب چی کارکنم؟ میگه نامزدمی میخوام ببینمت ، میگه بخاطر تو میام . بگم بیخودمیای من آقا جواد به رگ غیرتش بر میخوره آبجیش با نامزدش بره بیرون؟ چرا از من دست بر نمیدارین؟ تا قبل این گیر دادین شوهر کن! بیا اینم شوهر کردنم خیر سرم

- خیلی خب حالا دور بر ندار! من خودم میدونم اینا رو اینم که سمجت شدم به همین امیر آقا بله بگی واسه همین بود ، از شر این حرفا نجات پیدا میکنی. خواهر من این چند صباحم تحمل کن !

- تحمل کنم ؟

- حالاآروم باش!

- آروم باشم ؟ پسره ده بار پیام داده من تو راهم میام دم خونتون زود بیا پایین . بهش بگم چی ؟ بگم روم نمیشه بگم چون میترسم ؟ بگم داداش جوادم از این رو به اون رو شده جواب سلامم نمیده غر به جونم میزنه ؟ خسته شدم واقعا دیگه توان جنگیدن ندارم زری ! انگار تمام این سالها این من نبودم یکی دیگه بود... انگار یهو خالی شدم

- عیب نداره ، امیرم خودش تو این شهر بزرگ شده میفهمه !

- آره میفهمه ! واسه همینه گذاشت رفت ، واسه همینه بر نمیگشت. میدونی چی میگفت پریشب؟ میگفت نمیخواستم از این شهر زن بگیرم به زور بابام گرفتم ! حالا من چه خاکی به سرم کنم ؟ زری پشیمونم!

- نمیدونم والا ! چی بگم

- تو با مامان حرف بزن ، بگو به آقا بگه . به خدا اول کاری خجالت میکشم جلو امیر همش سرم پایینه!

- حالا این امیر خانتون کی قراره تشریف بیارن ؟

- تو راهه ! گفته شام بریم بیرون

- ببین پاشو جمع کن بیا اینجا ! بگو شب دارم میرم خونه زهرا.

- خب نفهمن؟

- نمیفهمن ! تو فقط سرخاب سفیداب نکنیا! بیا اینجا از اینجا آماده شو برو! یه چند تا از اون مانتو تر تمیزهاتم بردار بیار بذار اینجا با این پسره بیرون میری یا اصلا نمیخواد یه سری میریم باهم میخریم. امان از دست اینا که برای لقمه حلالم باید تنمون بلرزه ! فرهنگشون همینه !

- باشه پس من الان راه میوفتم میام

- هلاکیا برای امیر آقا! الکی فیلم میای پشیمونم پشیمونم منم که گوش مخملی!

- گمشو همش دنبال مچ گرفتنی

شرایط عجیبی بود ، روی اینکه بخوام بگم که با امیر قرار شام دارم رو نداشتم، نمیدونم چرا همش خاطرات گذشته جلوی چشم هام رژه میرفتن . نمیتونستم خودم رو جمع جور کنم . از یک طرف شوق دیدن امیر بود و از یک طرف حرفهایی که پای تلفن گفته بود. بالاخره با هر بدبختی بود جمع و جور کردم که برم خانه زهرا ، مامان مثل همیشه کلی غذا و خرت و پرت بارم کرد برای زهرا ببرم و من هم از خدا خواسته لباس ها را داخل کیسه ها چپوندم و به سرعت راهی خانه زهرا شدم. از خانه که بیرون زدم ، همین که هوای تازه به صورتم خورد احساس کردم که از یک ظرف در بسته بیرون آمدم ، از یک زندان...

به خانه زهرا که رسیدم ، از رنگ و رویم مشخص بود که استرس دارم و نگرانم . زهرا برایم یکی از آن شربت های عرقیاتش را درست کرد وکمی آروم گرفتم . یهو صدایی از گوشی موبایلم در آمد و مثل برق گرفته ها از جا پریدم . زهرا رو به من کرد که ترس تمام وجودم را گرفته بود ، مات و متحیر نگار شدم که با گوشی من بازی میکرد و من رو ترسونده بود

- لیلا؟ چته ؟ چرا ترسیدی؟

- نه استرس دارم

مرتب جلوی آینه به خودم نگاه میکردم ، میدونستم امیر به ظاهر خیلی اهمیت میده ، دلم میخواست کاری کنم که متوجه فرق من با بقیه آدم های این شهر بشه. دوست داشتم سریع تر این روزها بگذره و برم زیر یک سقف با امیر و از تمام این فکر و خیال ها که الان چه فکری میکنه ، فردا چی میگه و چه کنم چه کنم ها راحت بشم. امیر رسید و من سریع رفتم پایین ، تقریبا همه میدونستن که من و امیر محرمیم و ترس اینکه اگر کسی ما رو دید چی میشه رو نداشتم . به محض سوار شدن ، امیر بهم زل زد ، بعد چند لحظه صورتش رو آورد نزدیک صورتم، قلبم داشت از سینه بیرون میزد ، نفس هاش رو روی پوستم حس میکردم و با برخورد لبهاش به صورتم و بوسیدنش چشم هام رو بستم. هنوز گرمای نفس هاش رو حس میکردم که نزدیک صورتم بود و داشت از فاصله چند سانتی نگاهم میکرد و من همچنان چشمانم بسته بود.

* دارم سکته میکنم ! میشه بریم ! مطمئنم زری داره از پنجره میپاد!
* نوش جونش ببینه! مگه دارم چی کار میکنم که سکته میکنی ؟
* امیر لطفا راه بیوفت

امیر راه افتاد، حال و هواش خوب بود ، سرحال بود درست مثل دفعات اولی که دیده بودمش ، با امیری که روز خواستگاری و بله برون بود و امیری که چند روز پیش که یک دفعه از دست یکی از دوستانش ناراحت شد و حرصش رو با جملات اینکه من زوری از اون شهر زن گرفتم خالی کرد فرق داشت. دستم رو با یه دست گرفته بود ، با یه دست دیگه فرمون ماشین رو. تو خیابونهای شهر یکم چرخ زد و بالاخره جلوی یکی از این رستوران های سنتی نگه داشت و پیاده شدیم. هوای گرم روی پوستم میخورد،نفس میکشیدم و کنار امیر به انگار به ارامشی عجیب رسیده بودم . حس میکردم سالهاس میشناسمش ، سالها کنارش بودم که اینطور آرومم . آرامشی که هیچ وقت کنار هیچ کس تجربه نکردم.

موقع شام خوردن کلی حرف زدیم وخندیدم،سعی میکردم خیلی با وقار باشم و هرچی از درس های دلبری کردن از یک پسر رو از دوران دانشگاه که توسط اساتید پسر بازی که همکلاسی هام بودن به یادداشتم سعی میکردم با احتیاط اجرا کنم. بعضی هاش جواب میداد اما بعضی هاش واقعا ضایع بود تا جایی که امیر هم فهمیده بود و حالا شده بود سوژه دستش. از این همه خنگ بودنم خجالت میکشیدم و امیر هم هی متلک مینداخت و شوخی میکرد.

* بابا قبل ما دوتا اتو میزدی ، دوتا دیت میکردی یاد میگرفتی اینجوری سوتی ندی مهندس!
* امیر واقعا که !مسخره کن !
* شوخی میکنم خره !

اون شب یکی از بهترین شبها بود ، با اینکه اولش یکم استرس داشتم اما کم کم راحت شدم تا جایی که وقتی آخر شب امیر خواست برسونم دوست نداشتم از کنارش دور بشم. قرار شد چند روزی که توی شهر بود بیشتر همدیگه رو ببینیم بخصوص که مادرش هم مراسم پاگشا برامون ترتیب داده بود.

برای مراسم پاگشا با امیر رفتیم و چند دست لباس از مرکز استان بخریم ، تقریبا این چند روز صبح تا شب رو با هم میگذروندیم به بهانه های مختلف خرید حلقه ، لباس و... سلیقه خوبی داشت اما تمام اصرارش روی این بود که لباس رو جوری انتخاب کنم که نیازی به چادر نباشه . اصلا موافق چادر سر کردن تو مجالس خانوادگی نبود. میگفت همونطور که بیرون خونه با مانتو هستم پس نیازی نیست توی حریم خصوصی از آدم های نزدیکم چادر سر کنم.کمی با حرفش به خاطر عرف حاکم مشکل داشتم و سعی میکردم راضیش کنم که این اتفاق گذراست تا زمانی که از این شهر بریم. چند باری هم سر این حرف بگو مگو های الکی راه انداخته بود.

* تو اولین روزهامون امیر فقط 3 بار سر همین مسائل مسخره دعوامون شده . خنده دار نیست؟
* خنده دار اینه که تو با این که شعار میدی از این فرهنگ و مردم دل خوشی نداری خودت بدتر از همشونی!
* امیر یه جاهایی مجبورم به حرمت پدرم ، پدرت...
* ولم کن تو روخدا حرمت حرمت میکنی! اصلا عزیزم من همینم! فکرهاتو بکن!

با حرص از ماشین پیاده شدم و در رو محکم بستم و رفتم داخل . تمام مدت فکرمیکردم به خاطر اینکه شناختی از ارتباط های دونفره ندارم مرتب مرتکب اشتباه میشم و این رابطه نو پا رو به چالش میکشم ، همش خودم رو مقصر میدونستم و فرهنگ این شهر رو. دنبال راه نجات بودم ، هنوز چند روز نگذشته بود و ما اینطور دست به گریبان هم شده بودیم. کلافه شده بودم، لحظه های اول که میدیدمش برای امیر و دلبری هاش غش میکردم اما تو اوج بحث یکجوری تلخ میشد که با صد من عسل هم قابل خوردن نبود و دست و پام رو گم میکردم . گاهی بهش حق میدادم ، مشکلش مشکل من بود اما نمیخواست بفهمه و همیشه تو هر لحظه ای حتی میون خنده هامون یه چیزی واضح بود ، نگاه از بالا به پایین امیر ! همیشه جوری رفتار میکرد که من رو انگار عقب مونده میدید، با این که از لحاظ موقعیت اجتماعی و خانوادگی و وضع اقتصادی تو این شهر از امیر بالاتر بودم اما نگاه های اون بود که از موضع بالاتر بود.

روز پاگشا که همه خونه امیر بودیم ، من و امیر اولش سرسنگین بودیم ، تا جایی که خواهر امیر هم فهمید و ما دوتا رو صدا کرد توی اتاق ، خواست هر مشکلی داریم حل کنیم و بعد از اتاق بیایم بیرون تا کسی از اخم های آویزونمون چیزی متوجه نشه .هرچقدر اصرار کردم مشکلی نیست گوشش بدهکارنشد و ما رو تو اتاق گذاشت و رفت.

نشستم روی صندلی و دست به سینه به امیر خیره شدم که از پنجره به بیرون نگاه میکرد ،چند دقیقه گذشت و صدایی از هیچ کدوممون در نیومد. از طرفی هم میخواستم منتش رو بکشم که روزمون خراب نشه هم غرورم اجازه نمیداد که امیر بخواد دوباره با رفتارش تحقیرم کنه. مونده بودم چی کار کنم ، منتظر بودم چیزی بگه ، صدایی ازش در نمیومد، با انگشت روی میز میزدم و اطرافم رو نگاه میکردم که یک دفعه چشمم به یکی از قاب عکسهای روی دیوار افتاد و خشکم زد. بلند شدم و رفتم جلوش ایستادم زل زدم به قاب ، خنده پهنی روی صورتم نشست ، سرمو رو تکون دادمو دستم رو کشیدم روی قاب عکس

* مومو فرفری من...

امیر به سمت برگشته بود و داشت نگاهم میکرد و من با دیدن عکس بچگی های امیر یاد اون خنده اولش افتادم همون روز که لب حوض روی تخت نشسته بود و من میخواستم دست روی موهاش بکشم.

* فرفری کوچولو چی کار کردی با من ؟

برگشتم و به امیر نگاه کردم که به من زل زده بود ، ابروهاش رو بالا انداخت وسرش رو یکی دوباری تکون داد

* تو عاشق من بودی!
* نه خیرم اینجوری نیست!

خندید ، خندیدم . جلو اومد ، با دست صورتم رو گرفت بین دستهاش،برای اولین بار شیطنت کردم ، از بین دستهاش خودم رو سر دادمو چسبیدم به سینه اش ، اولش خودش هم تعجب کرده بود اما بعد دستهاش رو دورم حلقه زد ، ضربان قلبم بالارفته بود داشتم خفه میشدم ، هیجان زده بودم که فرنگیس خواهرش در و باز کرد. سریع خودم روجمع وجور کردم ، از خجالت سرخ شده بودم. فرنگیس هم سعی کرد لبخندش رو از ما پنهون کنه. همون روز بود که امیر دستش رو برد و روسری رو از روی سرم برداشت ،موهای کوتاه پسرونه ام رو که حالا سالها بود کوتاهش میکردم رو دید. دستش رو کشید روی سرم ، برای اولین بار از اینکه موی بلندی نداشتم خجالت کشیدم . بهم گفت بی خود نیست بهت میگن لیلا خله! سرم رو پایین انداختم و از اون لحظه با خودم عهد کردم که دیگه دست به موهام نزنم. حالا که به زندگی برگشته بودم باید کامل میشدم. اون روز روز خوبی شد، کنار امیر وخانواده حس عجیبی داشتم. به شدت از سمت خانواده اش مورد تحسین قرار میگرفتم و اونها هم پیش تمام فک و فامیلشون بادی به غب غبشون می انداختن.

فردای پاگشا امیر رفت ، نرفته دلم براش تنگ شده بود ، با خودم قرار گذاشته بودم که اگر هم از اینجا به بعد اون بدخلقی کرد این من باشم که کوتاه بیاد تا این مدت تموم بشه و امیر هم از زیر این فشارها نجات پیدا کنه. مامان کم کم شروع کرده بود جهیزیه برای من مهیا کردن ، آقاجون سفارش کرده بود هر چیزی بهترینش تهیه بشه ، برای خرید مرتب به شهرهای اطراف میرفتیم و روزهایی که امیر میومد هم تمام وقتم رو با امیر میگذروندم.امیر براش راحت تر بود که به جای دوردور کردن تو خیابون تو خونه بشینیم و از کنار هم بودن لذت ببریم و بیشتر اوقاتی هم که من خونه شون میرفتم مامانش و فرنگیس به بهانه های مختلف بیرون میرفتن که مثلا من خجالت نکشم. من هم حسابی با امیر راحت شده بودم ، البته اولش کمی سختم بود و گارد میگرفتم که با اخم های امیر همراه بود که به ناچار برای راضی نگه داشتنش به تمام خواسته هاش تن میدادم. سعی میکردم رابطه خوبی با امیر داشته باشم و در عین حال آزادی که میخوام رو داشته باشم. کار سختی بود ، بعضی وقتها امیر خیلی بهانه گیرمیشد و آروم کردنش سخت میشد تا جایی که میخواستم با کسی مشورت کنم اما نمیدونم چرا با هرکسی که حرف میزدم میگفت اولشه درست میشه ...

تقریبا 5 ماهی گذشت از صیغه شدن ما و هر بار که آقاجون از تقوایی پیگیر عروسی میشد کار و مشکلات امیر تو تهران رو بهانه میکرد و هر بار که من به امیر میگفتم ، امیر به نوعی بداخلاقی میکرد و میگفت هنوز زوده وباید بیشتر همدیگرو بشناسیم.

یادم نمیره اون روز وقتی داشتم تند تند لباس می پوشیدم که تا خواهر و مادرش نرسیدن سر و وضعم مرتب میکردم از روی استرس و استیصال گفتم که:

- امیر میشه زودتر این استرس تموم بشه بریم سر خونه و زندگیمون؟ خسته شدم از این همه یواشکی ،این همه سرکوفت خانواده

**-** چه یواشکی وقتی فعلا محرمیم. بذار یکم بیشتر همو بشناسیم

**-** قبل از این وابستگی و این اتفاقهای یواشکی باید به شناخت بیشتر فکر میکردی نه الان!

**-** لیلا تو دختر تحصیل کرده ای هستی لطفاً عین پدر مادرامون فکر نکن اتفاقی نیوفتاده ! الان همه دختر پسرا بدون اطلاع خانواده ها همچین رابطه ای دارن من و تو که دیگه خانواده هامونم درجریانن!

**-** اون دختر پسرایی که میگی اینجا تو این شهر که سر و تهش یه وجبه زندگی نمیکنن. اینجا راه میری همه میفهمن! لطفاً درک کن امیر تو هم خودت اینجا بزرگ شدی!

**-** درک کردم که نمیخوام برگردم حتی به اصرار پدر جان که خواست با زن گرفتن از این شهر پابندم کنه اما من برنمیگردم!

- پس دست منم بگیر ببر ! به خدا خسته شدم!

- کجا ببرمت وقتی هنوز شکل زندگی من نیستی!

3

همیشه خدا بین من و امیر بحث بود و توی این چند ماه روی خوش ندیده بودیم و همیشه هم ختم به این میشد که تو رو از سر اجبار گرفتم و دیگه این اواخر خیلی راحت تر از قبل اعتراف میکرد اگر وضع به همین شکل جلو بره باید خیلی زود باید جدا بشیم و این من رو عذاب میداد. تمام حسی که نسبت به امیر داشتم رو تبدیل به انزجار میکرد تا اینکه اتفاقی که نباید افتاد . داشتم دیوونه میشدم . امیر برای یک کار یک روزه اومده بود و باید برمیگشت وفرصت دیدن من رونداشت اما با هر بدبختی و التماسی بود خواستم فقط 5 دقیقه هم دیگه رو ببینیم. وقتی سوار ماشین شدم از دست تقوایی به اندازه کافی عصبانی بود ، تقوایی و امیر سر یکسری مسائل که هیچ وقت امیر نمیخواست با من مطرح کنه مشکل داشتن و امیر به بهانه های مختلف میخواست من سیستم پدرش رو در نبودش چک کنم و از انتقال های چک هاش خبردار بشم.حدس میزدم سر شعبه تهران شاید به مشکل مالی خوردن و به خاطر امیر خیلی پیگیر نمیشدم. اون روز هم یکی از روزهایی بود که مشخص بود امیرو تقوایی حسابی با هم گرد و خاک کردن. منم حال خوبی نداشتم از لحظه خبر دار شدنم دل توی دلم نبود اما باید به امیر میگفتم و یه فکری برای این ماجرا میکردیم.

-چه خبره لیلا؟ صدبار زنگ زدی ! من باید امروز میرفتم اما نمیدونم این چه کاری که انقدر واجب بود!

**-** امیر من دارم از دلشوره میمیرم

**-** دلشوره چی ؟ بهت گفتم دوتا آمار حساب بابامو بده این که دلشوره نداره ! انقدرم گیر نده به من حالمو بد نکن!!

**-** نه ! مشکل اون نیست ... یه اتفاقی برام افتاده

**-** لیلا ببین اصلاً خوشم نمیاد سر هر مساله ای اینجوری منو از کار و زندگی بندازی ! باید از پس مشکلاتت خودت بر بیای!

**-** حاملم!

**-** چی؟

**-** گفتم حامله شدم!

**-** امکان نداره ! من مراقب بودم!

**-** خودت فکر میکنی بودی اما نبودی !

**-** تو چی کار کردی لیلا؟ تو چی کار کردی!

**-**  اگر خانوادم بفهمن ! امیر من میترسم

**-** بندازش!

**-** میفهمی چی میگی؟ بندازمش؟ چه جوری ؟ اصلاً متوجهی چی میگی؟ یعنی من یه انسان بکشم؟

**-** همچین میگی انسانه انگار داره راه میره ، یه لخته خون که بیشتر نیست. میندازیش !

**-** امیر!

**-** همین که گفتم ! میندازیش! نکنه میخوای نگهش داری که خانوادت سرتو گوش تا گوش ببرن؟

**-** مگه نگفتی اگرم مشکلی پیش بیاد تو نمیذاری اتفاقی برام بیوفته؟ همش همین بود؟ حالا هم باید ازم مراقبت کنی هم از من هم از این بچه!

**-** اصلاً از کجا معلوم این بچه مال من باشه ؟ها ؟

**-** خیلی بیشعوری امیر!

**-** مگه دروغ میگم ؟ میگم مراقب بودم !پس با این حساب محاله ! بعدم من که همیشه اینجا نیستم ، نهایت هر دوهفته دو روز بیام و برم اونم که یا جنابعالی مشکل داری یا فرصتش جور نیست!

**-** تو درباره من چی فکر کردی؟ ها ؟ چی فکر کردی؟

**-** من درباره تو اصلاً فکر نمیکنم دارم دیده هامو میگم ! مگه کم میبینم زنهای شوهر داری که از تو بغل این مرد و اون مرد در میان

**-** خجالت بکش بی غیرت!

**-** تو فکر کردی من خرم؟

**-**  من همه چیزو به پدرت میگم میخوام بدونم اون وقت چی کار میکنی!

**-** یادت نره اون که ضرر میکنه تویی نه من! پس قبل این که کسی بفهمه میدونی که باید چی کار کنی! تا دخلشم نیاوردی به من زر زر زنگ نمیزنی! بعد اون وقت تکلیف رو یکسره میکنیم تو اون طرف من این طرف

**-** تو نمیتونی...

**-** میتونم چون از روز اول به پدرمم گفتم اونم میدونه که من و تو به جایی نمیرسیم و زور الکی زد ومنم مجبور بودم بهش باج بدم یه مدت! تو هم اگر فکر کردی با یه توله سگ مثل خودت میتونی منو گیر بندازی کور خوندی ! لیلا فقط میندازیش وگرنه حتی دیگه اسمم رو هم نمیشنوی!

داشتم سکته میکردم ، زبونم تو دهنم از کار افتاده بود ، این همه وقاحت امیر از کجا میومد.ازماشین پیاده شدم و امیر پاش رو روی پدال گاز فشارداد و رفت و من همونجا لبه جدول نشستم. تو تموم اون سالهایی که سکوت کرده بودم ، تو تمام اون سالهایی که شده بودم لیلا خله و برای حقم میجنگیدم فکر میکردم دختر مقاومی هستم ، هرگزفکر نمیکردم روزی برسه که وا بممونم نتونم کاری کنم.من با کلی آرزو خودم و آینده ام رو دست امیر سپرده بودم و فکر میکردم این نقطه تلاقی بین انتخاب من و انتخاب خانواده بزرگترین موهبت الهی هست اما خبرنداشتم این نقطه میتونه همه ارتباط من رو با خودم هم قطع کنه.

نمیدونم چه مدت اونجا نشستم از طرفی قرار بود دوباره برای جواد خواستگاری بریم و من دل و دماغ نداشتم ، زری مرتب زنگ میزد ، آخر سر تلفن رو برداشتم و گفتم درگیر مراسم سفره مادر امیر هستم و کارم طول میکشه . تا شب تو خیابونها راه رفتم و وقتی که مطمئن شدم کسی خونه نیست برگشتم ، تنها کاری که تونستم بکنم این بود جام رو پهن کردم و در کیفم رو باز کردم و خواستم یک مشت قرص رو یک جا بخورم و بخوام و هرگز چشم باز نکنم.

دستم رو ناخودآگاه روی شکمم گذاشتم ، تمام روزهای زندگیم از بچگی تا اون لحظه یکی یکی از جلوی چشمم رد شدن ، چشم هام رو پاک کردم . این عدالت نبود که با مرگ من همه چیز تموم بشه پس تمام تلاش هام چی میشد ؟

تصمیم گرفتم دوباره به امیز زنگ بزنم اما اون هم اصلا به تلفن هام جواب نمیداد ، نمیدونستم چی کار کنم . به سپیده زنگ زدم خیلی مختصر بهش گفتم که تو چه شرایطی هستم وخواستم برام یک متخصص پیدا کنه که ظرف یک ساعت برا یک آدرس فرستاد.

تا صبح از این پهلو به اون پهلو میشدم ، مغزم کار نمیکرد انگار تو یک بازه زمانی یخ زده بودم ، نمیتونستم تصمیم بگیرم ، تنها چیزی که میدونستم این بود که نباید کسی متوجه این اتفاق میشد تا بتونم در خصوص امیر درست تصمیم بگیرم. امیر به راحتی نمیتونست منکر این ازدواج بشه و خودشم خوب میدونست چه تبعاتی در انتظارش میشه. تمام امیدم این بود که با سقط بتونم یکم آرومش کنم و این شروع یک حماقت دیگه بود . فردا صبح زودبلندشدم و از خونه زدم بیرون ، دربست گرفتم رفتم مرکز استان مطب یه دکتر زنان که سپیده گفته بود شاید بتونه کاری کنه ، بعد معاینه ازش پرس و جو کردم اگر بخوام سقط کنم باید چی کار کنم. دکتر کلی سعی کرد پشیمونم کنه و خواست که تلفن امیر رو بگیرم تا با امیر صحبت کنه اما میدونستم فایده ندره... با توضیح دقیق شرایطم و اینکه چه اتفاقاتی میتونست بیوفته تقریبا موفق شدم ماما رو مجاب کنم که این اتفاق میتونه حتی جونم رونجات بده. قرار شد دو روز بعد برم تا کلا از شر این اتفاق راحت بشم. یکم آرامش گرفتم و در عوض یک استرس عجیبی تو وجودم رییشه انداخت ، عین آدم های منگ بودم ، انگار درک درستی از موقعیت وخودم نداشتم. تو بد منجلابی گیر کرده بودم ، اعتماد لگدمال شده ام و حالا آینده ای که هرجورنگاهش میکردم تاریک بود و تنها راه مدارا با امیر بود. هنوز هم مثل ابله ها امید داشتم که اگر همراه امیر برم شاید با زندگی جدیدمون بتونیم کنار هم همه چیز رو درست کنیم .

وقتی اومدم خونه خسته خسته بودم ، خریدهایی که کرده بودم رو توی آشپزخونه ولو کردم و رفتم یکی دوساعت خوابیدم. از خواب که پاشدم . بلند شدم و رفتم تو آشپزخونه ، به شدت دلم ترشی جات میخواست . یکی از بسته های تمرهندی که خریده بودم رو باز کردم ومشغول خوردن شدم. صدای زهرا رو میشنیدم که از توی حیاط مدام من رو صدا میکرد و سراغم رو میگرفت. باز دوباره نمیدونم چی دیده بودکه با کلی هیجان میخواست برام تعریف کنه ومجابم کنه برای جهیزیه بخرم!

**-**  کوش این دختره ؟ کجایی لیلا؟ با تو ام لیلا!

**-** اینجام آبجی الان میام !

هنوز حرفم تموم نشده بود که زهرا وارد آشپزخونه شد، چادرش هنوز روی سرش بود که سمت من خیز برداشت ومحکم بازوهام رو فشارمیداد.

**-** کجا بودی تو امروز صبح ها ؟

با سر و صدای زهرا مامان هم پشت بندشوارد آشپزخونه شد

**-** چیه چه خبرته ؟ مار نیشت زده اینجوری حیرونی؟

**-**  کاش مار نیشم میزد ! کاش عقرب نیشم میزد!

**-** چی شده ؟ جون به لبم کردی!

**-**  بگو ببینم تو امروز صبح کدوم گوری بودی؟ ها ؟

**-** رفته بود داروهای منو بگیره !

**-** داروهای تو رو که بیشتر بخوابی؟ انقدر خوابیدی خواب بردتت مادر من!

رنگ از روم پریده بود ، داشتم زهر ترک میشدم ، همش میترسیدم نکنه چیزی فهمیده باشه اما نباید خودم رو لو میدادم

**-** آبجی چی شده ؟ آروم باش!

**-**  به من نگو آبجی ! به من بگو سیاه بخت!

همچین بسته تمر هندی رواز دستم کشید و تو هوا میچرخوند که هرکس نمیدونست فکر میکرد مواد مخدر از دستم گرفته و قیل و قال میکرد و تو سر و صورتش میزد

**-** این چیه تو دستت ؟این چیه ؟

**-** خب تمرهندیه! آبجی چی شده ؟

**-** ای خدا مرگ منو برسون داره تمرهندی میخوره!

**-** آبجی چی شده ؟ به فکر من و مامان نیستی به فکر اون نگار باش بیچاره مرد بچه از ترس!

زهرا چنان دستم رو کشید ومن رو تو اتاق برد که احساس کردم دستم از جا کنده شد، در اتاق روقفل کرد و هر چی میگفتم که چی شده مرتب سوال و جواب میکرد که کجا بودی کجا نبودی. زری فهمیده بود و دیگه کار از کار گذشته بود

**-** مامان که گفت رفته بودم داروهای مامانو بگیرم!

**-** جدیداً داروها رو تو مطب دکتر زنان میدن نه ؟

**-** من مطب زنان نرفتم هر کی گفته دروغ گفته

**-** دروغ گفته ؟ دختر خواهر جاری چی چی نشدم منشی مطبی که شما تشریف بردین حالا بگو رفتم دارو بگیرم ! لیلا چه غلطی کردی تو ؟

**-** آبجی چرا شر میکنی؟ خب رفته بودم گواهی بگیرم!

**-**  گواهی بگیری؟ توف به شرفت لیلا! فقط آبروی ما رو بردی!

- من کاری نکردم که آبروتون بره ! تو داری آبرو ریزی میکنی به خاطر هیچی !

**-** به خاطر هیچی ؟ رفتی گفتی میخوام بچمو بندازم به خاطر هیچی ؟ الهی خبرتو بیارن که آبرومونو بردی! دختر تو کی میخوای یاد بگیری اینجا یه وجب جا قد یه کف دسته تکون بخوری همه خبرن!

سرم روپایین انداختم ، دیگه راهی نبود ، زهرا فهمیده بود ، مثل آدمی که مار گزیده بودش دور خودش میچرخید و مرتب به سر و صورتش میزد . یکهو برگشت سمت من و تمرهندی که از دستم گرفته بود رو خالی کرد توی دهنم و میزد توی صورتم که بخور و من بدون اینکه قدرتی داشته باشم گریه میکردم و مامان مشت میزد به در که بتونه بیاد داخل و بفهمه چی شده که زهرا من رو به باد فحش و کتک گرفته والتماس های من فایده نداشت

**-** بخور بخور ! ویار کردی دیگه یه وقت چشم حروم زاده ات نمونه !

**-** آبجی تو رو خدا نذار کسی بفهمه ! آبجی کمکم کن امیرم جوابمو نمیده !

**-** کمکت کنم که یه بچه رو بکشی؟ ای خدا حکمتتو شکر یکی عین من برای یه بچه ده سال شب و روز دوا و درمون میکنه یکی عین این خانوم نرفته حامله میشه !

**-** آبجی قول بده کسی نمیفهمه !

**-** کار از کار گذشته همه خبر دارن! مگه میشه پری چیزیو بفهمه و جار نزنه! آبرومونو بردی لیلا!

زهرا از اتاق رفت بیرون ،مامان مات و متحیر مونده بود ، این اولین باری بود که زری دست روی من بلند میکرد همیشه به خاطر کتک ها و سختی هایی که کشیده بود سعی میکرد به نوعی هوام رو داشته باشه . زری راه میرفت و مرتب توی صورتش میکوبید ، نگار پشت مامان پناه گرفته بود و مامان هم بین من و زهرا میچرخید مرتب میپرسید چی شده و من بدون توجه به مامان دیگه فقط التماس زری میکردم

**-** آبجی تو رو خدا ! امیر جواب تلفنهامو نمیده میگه نمیخوامت اگر نندزیش تازه الانم مدتیه همش میگه ...

زهرا دستش رو به دیوار گرفت و روی دو زانوش نشست ، رنگش مثل گچ سفید شده بود ، نفس های من هم بالا نمومد ، به چارچوب در تکیه دادم و نشستم ، سرم رو بین دوتا دست گرفتم و های های گریه کردم و مامان که مرتب به زهرایی که مثل مجسمه نشسته بود التماس میکرد

**-** چی شده آخه ؟ امیر چیو نمیخواد ؟ زهرا خون به جیگرم کردی!

**-** تحویل بگیر دختر خانوم با سواد و با کمالاتتو مادر من ! خانم حامله شده پسره هم میگه نمیخوامت ! لیلا من بگما آقام بفهمه سرتو میبره که این خوبه ، داداش جواد ... چه صحرای کربلایی بشه...

مامان مثل برق گرفته ها دوید تو آشپزخونه و صدای بهم ریختن قاشق ها با صدای میکشمت هاش یکی شد ، یخ کردم ، به سرعت خودم پرت کردم تو اتاق و در رو از پشت بستم. مامان حالا پشت در اتاق بود مرتب مشت میکوبید. سریع در کمد رو باز کردم و کیفم و مدارکم رو برداشتم ، تند هرچی به دستم میومد داخل کیف مینداختم و هر لحظه ضربه ها به در بیشتر میشد ، صدایی از زهرا نبود ، فقط هوارهای مامان شنیده میشد و گریه های نگار که حالا ترسیده بود. مانتوم رو به تنم کشیدم ، رفتم پشت پنجره به بیرون خیره شدم ، رفتم سمت در اتاق ، میدونستم ممکنه هرگز نتونم از این خانه خارج بشم و در رو که باز کنم با اولین ضربه مامان از پا در میام. اما هیچ راهی نبود ، یا باید میموندم و با اومدن جواد در اتاق شکسته میشد و غزل خداحافظی رو میخوندم یا تمام تلاشم رو میکردم. میدونستم که ته این ماجرا به خیر و خوشی نیست و بالاخره دخل من میاد اما نباید میگذاشتم امیر هم قصر در بره.

در رو باز کردم و مامان که پشت در بود یک دفعه تعادلش رو از دست داد و زمین خورد ، چشمم به زهرا افتاد که همچنان مات و مبهوت روی زمین نشسته بود و نگار کنارش زار زار گریه میکرد. به سرعت سمت راهرو دویدم ، از پشت سر مامان هلم داد ، تعادلم بهم خورد و با سر خوردم به شیشه در راهرو. شیشه تو سرم خرد شد، دستانم میسوخت ودرد میکرد ، یک لحظه احساس کردم راه نفسم تنگ شد ، انگار شالم به جایی گیر کرده بود کشیده میشد و داشت من رو خفه میکرد . اما نه به جایی گیر نکرده بود ، به محض این که با صورت خوردم زمین ، مامان از پشت سر دو طرف شالم رو دور سرم بود داشت میکشید و راه نفسم بند اومده بود. بدترین ناسازاهایی که حتی فکرش رو نمیکردم به زبون میاورد. توان تکان خوردن نداشتم ، غافلگیرم کرده بود. تقلا میکردم شال رو بکشم اما نمیشد . گلوم درد گرفته بود صدام در نمیومد و فقط دست و پای الکی میزدم. دیگه کم کم چشم ها داشت سیاهی میرفت ، یک لحظه احساس کردم گوشهام داغ شد و سرم داره سبک میشه ، نمتونستم دست و پام رو تکون بدم.

صدایی زنگ آخرین صدایی بود که داشتم میشنیدم و صدای زهرا که گفت جواد اومد تا اینکه یکهو دستش رو ول کرد ، به سمت چاقویی که روی زمین افتاده بود خیز برداشت. نیم چرخی زدم و داشتم سرفه میکردم. خودش هم انگار به خاطر تقلایی که کرده بود از دستش در نرم به نفس نفس افتاده بود. چاقو رو برداشت ، من خودم رو کشوندم سمت در ، میدونستم تمام شد ، داشت نگاهم میکرد و فحش میداد، میدونست رمق ندارم وعجله نمیکرد ، صدای ممتد زنگ هم مرتب توی خونه میپیچید ، یک خنده جنون آمیزی روی لبهاش نشسته بود ، هنوز نمیتونستم خوب صداش رو بشونم و مرتب سرفه میکردم. کیفم کنار دستم بود ، بندش رو محکم گرفتم توی دستم ، هرچقدر توان داشتم رو جمع کردم ، خودم رو از روی زمین کندم و با سرعت به سمت بیرون دویدم و با یه حرکت در رو بستم. پریدم توی حیاط ، کلید توی قفل چرخید و جواد تو آستانه در ظاهر شد ، یک لحظه ایستادم ، پست سرم رو نگاه کردم ، مامان با صدای نعره هاش داشت از توی راهرو می اومد با همون پاهای برهنه ،سمت جواد که مبهوت مونده بود دویدم ، با تمام زورم هلش دادم کنار و تو خیابون دویدم دویدم دویدم دویدم...

نمیتونستم یک لحظه به ایستم حتی نمیتونستم به پشت سرم نگاه کنم. ، توی خیابان اصلی انگار امنیت پیدا کردم، برگشتم ، پشت سرم هنوز خبری از جواد نبود ، با قدرت بیشتر دویدم . رسیدم به ورودی بازار ، هیچ اطلاعی از سر و وضعم نداشتم ، حتی سردی برف وسنگ ریزه ها رو زیر پام حس نمیکردم. تو ورودی بازار آرام ایستادم سرفه کردم ، نگران به پشتم نگاه کردم ، از ترس اینکه جواد نرسه راه افتادم ، نگاه های متعجب رو روی خودم حالا حس میکردم که به موهای آشفته ، رنگ کبود ، سر شسکته و دستهای خونینم نگاه میکردن. هنوز متوجه نشده بودم که گرمای روی صورتم از خونی هست که از ضربه سرم با شیشه راه افتاده . حس میکردم عرق کردم و هر از گاهی دستم رو میکشیدم و پاک میکردم ، اما انگار هنوز چشمهام خوب نمیدید و تار بودن. از جلوی حجره آقاجون رد شدم ، حس میکردم جماعتی پشت سرم دارن راه میرن ، نگاه به حجره آقاجون نکردم و صاف رسیدم جلوی حجره تقوایی . یکی دو نفر تو حجره اش بودن. در رو با ضرب باز کردم و رفتم داخل ، وقتی من رو با اون حال دید خشکش زد . عربده زدم

**-** کجاست اون پسر با غیرتت که من رو تو این جهنم تنها گذاشت.

تقوایی دست و پاش رو گم کرده بود ، جلو اومد ، خودم رو عقب کشیدم و بهش گفتم که دستش بهم نخوره ، رو به دو نفری که تو حجره بودن کردم

* خیلی رو حاجی حساب نکنین این حاجی عادتشه با دوز و کلک جلو بیاد!

تقوایی دو نفر رو به بیرون هدایت کرد و در رو بست ، یکی دو نفر از اهالی بازار رو به روی حجره تقوایی ایستاده بودن به پچ پچ . تقوایی سعی کرد من رو آروم کنه ، یک لیوان آب از روی میز ریخت وسمت من گرفت و اما هنوز نمیدونست چه اتفاقی افتاد.

**-** هیچی نگو! اول یکم آروم بگیر... اخه کی این بلارو سرت اورده ... هرچند میدونم ربط به اون بیشرف داره ... اما اول آروم بگیر ببینم چی شده!

**-** نگو نمیدونی پسرت چطور با شرفم بازی کرد

**-** این پسره اینجوری نبود والا! نمیدونم شیطون تو جلدش رفته چی شده ... من درستش میکنم.

زدم زیر دستش که به سمت دراز شده بود و لیوان پرت شد خورد به دیوار، تمام خشم این بیست و پنج سال زندگیم داشت از تک تک سلولهای بدنم بیرون میزد ،یک لشگر خشم!نمیدونستم دارم چی کار میکنم ، نمیدونستم عواقبش چیه و کاملا مغزم از کار افتاده بود. سراسر خشم بودم

**-** چرا اینکارو شما با من کردی؟ مگه نون و نمک بابای من رو نخورده بودی؟ مگه نمیگفتی مثل دختر خودتم؟ با دختر خودتم این کار کردی؟ به خاطر خودت ومنفعت خودت دختر خودتم لگد مال کردی؟ این مرام تو حاجی که به خاطرمنافعت یه دختر بدبخت روبدبخت ترکنی... تو فکرکردی من طعمه خوبیم و امیرت برمگیرده ؟ نه!

**-**  لیلا بابا آروم بگیر.. خوبیت نداره.. با این سر وضعم اومدی جماعت جمع شدن فکر میکنن چی شده میرسونن به گوش حاجی، اون وقت دیگه نمیشه درستش کردا... بذار با هم بشینیم ببینیم چه کار کنیم منم خودم با حاجی حرف میزنم

**-** حرف میزنی که چی ؟ بهش چی میگی؟میگی مفت مفت شرف دخترتو بردیم خوردیم... روتون میشه اصلا تو روی آقاجونم نگاه کنید؟ حاجی این ماجرا نباید به اینجا میرسید ... امیر نباید تو این شرایط منو تنها میذاشت نباید میذاشت ... حالا منو تنها گذاشت خودم از پس همه چیز بر بیام باشه درستش میکنم به روش خودم... به روش همون لیلا خله که روز اول پسرت شناختش!

رفتم سمت در حجره ، تقوایی خواست مانع بیرون رفتنم بشه ، اما تقلا کردم و رفتم ، حالا تعدادکسانی که بیرون حجره تماشاچی بودن بیشتر شده بود، نگاه کردم به همشون ، هنوز بی خبر از خودم و ظاهرم داد زدم

* یادتون باشه از الان که میخواین بشینین حرف های صد من یه غاز بزنید بدونید که اون تقوایی و پسره بیشرفشه که باید کله پاچشو بار بذارید توی غیب هاتون نه نجابت من و بابام و هفت پشتم...

نگاهم به سمت وسط بازار افتاد که آقاجون داشت با شتاب می اومد ، حتما خبر به گوشش رسیده بودم ، حالا با عربده کشی های من دیگه مجالی برای تردید نبود درجا خونم رو حلال میکرد. با دیدنش سریع راه افتادم به سمت مخالف و تند تند سعی کردم خودم رو به سمت دیگه بازار برسونم و بزنم بیرون. مرتب از پشت سر صدام میکرد و من تند تند میدویدم. مرتب میگفت بابا چی شده؟ بابا ؟ و من میدویدم تا جایی که از بازار بیرون زدم و تو خیابون روی برف ها میدویدم. به سرعت خودم رو به تاکسی هایی که جلو بازار بودن رسوندم ،خودم رو داخل یکیشون انداختم و گفتم دربست. راننده سوار شد ، گفتم بره سمت تهران و هرچقدر که بخواد بهش پول میدم ، یکم به سر وشکلم نگاه کرد و گفت پیاده شو...

هنوز از خودم خبر نداشتم ، با زور پیاده شدم ، دلم شور میزد که نکنه دست کسی بهم برسه، تا الان جز آقاجون و جواد، تقوایی هم به خونم تشنه بود . سمت تاکسی بعدی رفتم گفتم دربست ، راننده نگاهی به من انداخت ،تعلل کرد ، من رفتم سمت راننده بعدی که صدام کرد و گفت دختر حاجی سوار شو. دل توی دلم نبود که بالاخره حرکت کرد ، مرتب برمیگشتم پست سرم رو نگاه میکردم و تا وقتی که از شهر خارج بشه نگران بودم. به محض خروج از شهر یه نفس راحت کشیدم .تازه درد همه جونم رو حس میکردم ، پاهام از زور سرما میسوخت و درد میکرد ، انگار تازه متوجه پاهای برهنه ام شده بودم ، روسریم رو صاف کردم ،موهای پریشونم به واسطه خون به سرم چسبیده بود ، دست کشیدم اما سرم درد میکرد، دستم رو بردم داخل کیفم آینه رو در آوردم و رو به روم گرفتم و به جای خیره شدن به آینه به زخم روی دستهام نگاه کردم که با خورده های شیشه خونین شده بود. حالا چشم هام داخل آینه به صورت رنگ پریده ام زل زد ، به سر شکسته ،به لبهایی که مثل چوب خشک شده بود و به رد اشکهایی که روی صورتم مونده بود. به صندلی تکیه دادم و گریه ام رون شد.

راننده تو آینه نگاهم کرد.

* دخترحاجی چی شده ؟

هیچی نگفتم ، هیچی نگفت ، به مسیرش ادامه داد. یکم که گذشت صورتم رو پاک کردم ،نمیدونستم چرا تهران رو انتخاب کردم ، حالا باید کجا میرفتم ، سراغ کی میرفتم. میدونستم بالاخره پیدام میکنن ،اما قبل از هرچیز باید میرفتم سراغ امیر ، شاید تو این وضعیت تنها کسی که میتونست پناهم باشه امیر بود . اون هیچ وقت من رو با این شرایط ول نمیکرد . حالا دیگه تلفنم مرتب زنگ میخورد، جواد ، زری ، آقا مصطفی ،فرنگیس... هیچ کدوم رو جواب ندادم.گوشیم رو سایلنت کردم و تا تهران به چشم هام رو بستم و فکرکردم...

من باز داشتم سمت امیری میرفتم که بارها گفته بود که به خواست پدرش به ازدواج با من راضی شده ، البته اوایل از این اتفاق خودش رو راضی نشون میداد حتی با خنده تعریف میکرد که چطور پدرش سعی کرده که من و امیر با هرکلکی بیشتر با هم رو در رو بشیم که شاید دل امیر بلرزه و من هم مسخ امیر بشم. همیشه میگفت تو شبیه زن رویاهای من نیستی اما من به زور پدرم همون شاهزاده سوار بر اسب سفیدم برای تو ام ، اما کم کم هرچقدر که من به امیر وابسته میشدم امیر دور تر و تلخ تر میشد و حالااین بار با تمام انزجار من به سمتش میرفتم.

هیچ وقت تنها به تهران نیومده بودم ، حالا احساس میکردم دارم وارد گودال آتش میشم. شهر ترسناک بود ، حس میکردم قرار هست در همین شهر بلعیده بشم . به آدرسی که از امیر داشتم ، رسیدم . یک آپارتمان در غرب تهران. دیر وقت بود حدود ساعت 11 شب ،راننده رومرخص کردم ، با همون ظاهر آشفته و پای برهنه داخل ساختمان شدم ،خواستم سمت آسانسور برم که لابی من جلوی من رو گرفت تا مانع رفتن من بشه ، فکر میکردم الان هست که از پشت سر توسط آقاجون یا جواد گرفته بشم. هنوز امیر تماس نگرفته بود ، شاید هنوز در جریان نبود. دل توی دلم نبود که مبادا خونه نباشه. لابی من رو هل دادم ، پیرمرد سالخورده ای بود. خودم روداخل آسانسوری که درش باز بود انداختم. طبقه مرگ ایستاد ، بیرون آمدم ، شماره های روی در رو خوندم ، مقابل در ایستادم دستم رو چند بار سمت زنگ بردم و و پس کشیدم ، صدای بسته شدن در آسانسور و حرکتش من رو ترسوند به پشت نگاه کردم ، نفس بلندی کشیدم و زنگ رو زدم ، چند ثانیه بعد دوباره و دوباره زنگ رو زدم. صدایی از داخل رسید ، صدای امیر نبود ، یک پسر جوان در روباز کرد. یک شلوارک کوتاه و تی شرت تن کرده بود. تا من رو دید تعجب کرد و اخمهاش رو در هم کشید.

* من نمیدونم این مرتیکه این پایین چی کار میکنه که هر گدایی میاد تو این ساختمون

خواست در ور ببنده ، که دستم رو گذاشتم لای در و مانع شدم.

* امیر کجاست ؟

تا اسم امیر رو آوردم گوشهایش تیز شد ، در رو باز کرد ، دوباره من رو برانداز کرد. برگشت سمت داخل رو نگاه کنه وهمزمان امیر رو صدا زد که با ضرب در رو هل دادم و خودم رو داخل انداختم. شروع کردم به صدا کردن امیر ، که از یکی از اتاق ها بیرون اومد . دهنش باز مونده بود فقط یک جمله "پس راست بود " از دهنش خارج شد و خشکش زد. به سمتش رفتم و با ضرب به سینه اش کوبیدم. دوست امیر هم پشت سر من ایستاده بود مات و متحیر

* همینو میخواستی نه ؟ بفرما... به خواستت عمل کردم شد این... یعنی انقدر برات سخت بود که یکم زودتر از خوشگذرونیت دست بکشی و منو نجات بدی از اون خراب شده ؟ امیر ته مردونگیت رو دیدی؟ بیچاره ام کردی بیچاره ! هر چیزیو که با خون و دل به دست آورده بودم رو ازم گرفتی . چرا ؟

یک بند داد میکشیدم ، یکهو امیر دستم رو گرفت و آب گلوش رو قورت داد . انگار که تازه به خودش اومده باشه. با یه دست جلوی دهنم رو گرفت و تا بیخ دیوار هلم داد. صدام قطع شد ، نفس هام تند تند تر شد. امیر فقط توی چشمهام خیره شده بود و حرف نمیزد، به زور آب دهنم رو قورت دادم.

* مگه نگفتم نیا سراغ من ؟ اومدی اینجا چی کار؟ تو عرضه یه انداختن نداشتی حالا اومدی بندازیش گردن من ؟ ببین خودم خفه ات میکنم! اگر فکر کردی با اینجا اومدنت چیزی درست میشه کور خوندی! بهت گفتم تو فقط یه پروژه چند ماهه بودی که بابام راضی بشه . من و تو تمومیم! حالا میای رو من دست بلند میکنی؟ میای هوار میکشی فاحشه ؟

زیر فشار دست امیر داشت نفسم بند میومد ، مچ دستم رو که توی یک دستش بود جوری فشارمیداد که حس کردم استخوان هام داره خورد میشه ، از طرفی دهنم رو گرفته بود و به دیوار دوخته بودتم ، نمیتونستم تکان بخورم. آروم شدم ، حتی تقلای داد کشیدن نکردم ، ترس توی چشم هام جمع شده بود ، آهسته دستش رو از جلو دهنم کنار کشید. تند تند نفس میکشیدم

- بیشرف حیف اسم مرد که رو تو گذاشتن ...

نذاشت جمله هام کامل بشه ، دستش رو گذاشت زیر گلوم و فشار داد ، با دستی که آزاد داشتم دستش رو گرفتم ، امیر با زور فشار میداد ، احساس کردم باز دارم خفه میشم. دوستش از پشت دستش رو گرفت و سعی کرد آرومش کنه

* امیر ... امیر.... چی کار میکنی؟ تو حال خودت نیستیا... بیا این طرف ببینم این کیه ؟ چی شده

امیر رو کشید کمی اونطرف ، روی زمین ولو شدم ، سرفه میکردم و به خودم میپیجیدم ، امیر لبه دسته مبل نشست ، رفیقش دستش روگرفته بود و سعی میکرد که بپرسه که چه اتفاقی افتاده . امیر به من نگاه میکرد که یکهو دوباره عین جن زده ها سمتم اومد و با لگد شروع کرد به من و شکمم کوبیدن و من سعی میکردم دستم رو روی شکمم بگیرم و امیر با قدرت میزد

* این یه خراب دهاتی بو گندو که فکر کرده میتونه خودش رو آوار من بکنه . یه عفریته ! عقب مونده ...

امیر میزد ، رفیقش سعی میکرد ، دستش رو بکشه اما امیر محکم تر میزد وهدفش شکمم بود . از درد به خودم میپیچیدم. که یک هو امیر دست انداخت از موهای سرم که بلند شده بود و حالا شال از روش افتاده بود گرفت ، عین عروسک خیمه شب بازی کنترلم به دستش افتاده بود ، دو دستم رو روی دستهاش بود و از زور درد داد میکشیدم با صدایی که حالا در نمیومد. من رو کشید و تا جلو در اپارتمان برد و پرتم کرد توی راهرو . روی زمین ولو شدم ، برگشت و کیفم رو آورد و پرت کرد روی سرم. گوشیش رو از جیب شلوارکش در آورد و رو به من کرد.

- زنگ میزنم به پلیس ، به بابات ، به داداشت ... پس تا قبل پلیس و خانواده بی شرفت گورت رو گم کن.

نمیتوستم نفس بکشم ، سعی کردم بلند شوم اما نمیوتنستم ، زمین خوردم ، اومد و با لگد دوباره محکم کوبید به تنم وو دوباره از موهای سرم گرفت و به سمت پله ها کشوندم و توی پله ها به سمت پایین پرتم کرد . نمیدونم چند تا پله بود ، توی پاگرد ولو شده بودم و با صدای پرخشمی که میخواست فریاد بزنه اما سعی میکرد آهسته باشه تا کسی نشنوه ، تهدیدم میکرد. رفیقش از پشت کشیدش و بردش ، سکوت شد ، مطلق، نمیدونم چند دقیقه طول کشید اما به هر زحمتی بود به طبقه پایین رسیدم و از ساختمان خارج شدم . روی پاهام بندنبودم ، درد عجیبی توی تنم داشتم ، نمیتونستم بفهمم درد کدوم عضو بیشتره اما کشنده ترینش درد اعتماد بود که به امیر کرده بودم . دستم رو به دیوار گرفته بودم و خودم رو میکشیدم ، دو سه تا خیابان رو رد کردم ، به خیابان اصلی رسیدم ، ماشینی به ندرت میگذشت، هوا عجیب سر بود . استخوانهام یخ زده بودن ، نمیدونستم باید کجا برم و چه کاری کنم. مغزم به کل از کار افتاده بود. حالا دیگه نه پناهی داشتم و نه امنیتی .

خودم رو رسوندم لب خیابون و سعی کردم جلوی ماشین ها رو بگیرم، دوتا دختر عقبت تر ایستاده بودن ، جلو اومدن ، یکیشون دستم رو گرفت و سمت خودش برگردوند ، درست صورتش رونمیدیدم ، اما نحوه آدامس جویدنش هرگز فراموشم نمیشه ، شپ شپ آدامس رو با سر و صدا تو دهنش میچرخوند و با همراهش حرف میزد

* بدبخت... چه سرویستم کردن... اخه دافیم نیستی... اخه شما در و داهاتی ها رو چه به این کارا فقط میاین گه میزنید و میرید... چه ترکوندتم طرف
* نه بابا خوشگله ... نمیخوره بهش شاید شوهرش زدتش. شوهر داری

سرم رو تکون دادم

* گفتم که ... بابا من از صد فرسخ میفهمم کی چی کارس... شوهرش زده بود جلو هر ماشین نمیگرفت که زنگ میزد بابا و ننه اش یا زنگ میزد پلیس... نیگاهش کن ای داره در میره... دزدی کردی

خودم رو کشیدم کنار و سعی کردم سمت ماشینی که کمی جلوتر ایستاده بود بروم ، نمیتونم هنوز مدل ماشین و رنگش رو به یاد بیارم اما میدونم نه تاکسی بود و نه کسی که احتیاج به مسافرکشی داشته باشه بود. در رو باز کردم که همون دختر من رو از عقب کشید و پرتم کرد اونطرف و شروع کرد به فحاشی و یکهو احساس درد عحیبی توی پهلوم حس کردم ونفسم بند اومد .

* نه بابا... چه رویم داره ... عزیز این جا محل کسبه و صاحب داره... هری دهات... عنترخانوم

خم شد روی صورتم ودوتا کشیده زد ، ماشین بوق میزد ، دوستش صداش میزد و یه ماشین دیگه هم ایستاد ، راننده پیاده شد و سمت ما اومد . دختره سریع پا به فرار گذاشت و سوار ماشین شد. صدای مرد رو میشنیدم که صدام میکرد ، نمیدونستم کیه. با چشم نیمه باز دنبالش کردم که رفت سمت ماشین ، فکر کردم میخواد بره ، دونه های برف رو حالا روی صورتم حس میکرد ، خودم رو روی زمین کشوندم ، از ترس اینکه طرف بخواد ولم کنه و بره... ماشین هنوز ایستاده بود ، حرکت نمیکرد ، موبایلش رو برداشت ودوباره پیاده شد و سمت من اومد ، شروع کرد به شماره گرفتن ، خودم رو تا دم ماشین کشیده بودم ،دستم رو که غرق خون شده بود و از روی جای چاقویی که دختر بهم وارد کرده بود برداشتم وسعی کردم پاهای پسر رو بگیرم ، و خودم رو بلند کنم . هل شده بودم ، قصد کمک داشت ، داشت پشت تلفن حرف میزد ، نمیدونم پلیس بود یا امداد ، اما هرچی که بود داشت وضع من رو تشریح میکرد . تقریبا نیم خیز شده بودم، التماس کردم نه... نمیفهمید چی میگم ، در ماشین رو کشیدم و به زورخودم رو روی صندلی انداختم. هل شده بود ، مونده بود پشت تلفن رو جواب بده یا من رو از توی ماشین بیرون بکشه که ناله کردم و حالا اون شروع کرده بود التماس که بیرون از ماشین بیام و من تقلا میکردم و دستم رو به صندلی سفت چسبیده بودم و التماس میکردم نجاتم بده . تلفنش از دستش توی کش مکش با من که سعی میکرد از ماشین خارجم کنه افتاده بود. تلفنش رواز زمین برداشت ، باتری در اومده بود، داشتم از درد میمردم و صدام در نمیومد، پشت ماشین نشست ، گرمای ماشین کرختم کرد، برای چند ثانیه ای آرامش گرفته بودم. به من نگاه میکرد و مدام التماس میکرد ، برگشتم و نگاهش کردم ، هنوز درد داشتم . توی اون لحظه که داشت جونم در میومد داشتم به این فکر میکردم که حالا با مرگ من چه اتفاقی میوفته ؟ تمام اون چیزی رو که سالها به خاطرش همه چیز رو از دست دادم به دست آوردم ؟ اما من تمام عزتم رو از دست داده بودم ،تو تمام اون سالهایی که به چشم لیلا خله نگاهم میکردن ، تمام لحظه هایی که امیر با همین نگاه داشت تیکه تیکه ام میکرد و من لیلا خله داشتم باور میکردم که وسط بهشتم! حالا هیچ چیزی برای از دست دادن نداشتم ، راهی هم برای موندن نداشتم. نباید زنده می موندم نباید...

پسر جوون حرکت کرد ، پاش رو روی پدال فشار داد ، تلفنش رو دوباره توی دستش گرفت و یک جمله شنیدم که میپرسید بیمارستانی؟ برام مهم نبود به کی میگفت و چه جمله ای که میگفت ، برام مهم نبود کجا میبرد من رو. برام انقدر مهم بود که این آدم هیچ دخلی به ماجرای من نداره . بیگناهی بود که برای نجات من سر رسیده وحالا داره نحسی من دامنش رو میگیره... بهترین وقت بود برای اینکه به همه چیز پایان بدم به خودم ، به کثافتی که از خون امیر تو وجودم ریشه زده بود . باید باخت رو میپذیرفتم ، دیوار رو به روم رومیدیدم . پس حالا وقتش بود ، باید تموم میشد ، حالا دیگه پذیرفته بودم هیچ نوری تو تاریکی زندگی من روشن نمیشه و نخواهدشد.

مکالمه پسر هنوز ادامه داشت ، سرعتش بیشتر شده بود ، سعی کردم تمرکز کنم ، دستم رو بردم تا همه چیز رو تموم کنم که تموم هم شد، زندگی من ، لیلا خله با کشیدن دستگیره در پرت کردن خودم وسط خیابون با آخرین صدا شدید ترمز ماشین عقبی و دردی که من رو با خودش برد...